شعر شیرین است یا مشاطهء حسن و جمال
کز سخن بندد هزاران غازه بر روی بهار
«شیرین»

ارمغان شیرین

اثر استاد شیریندل «شیرین» غزنوی

ناشران: عزیز احمد «شیرین» عزیز الله «شیرین»
و حبیب الله «شیرین»

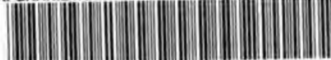


شعر شیرین است یا مشاطهء حسن و جمال
کز سخن بندد هزاران غازه بر روی بهار

ارمغان شیرین



اثر استاد شیریندل «شیرین» غزنوی



ویژه گیهای کتاب:

نام کتاب: ارمغان شیرین

شاعر: استاد شیریندل «شیرین» غزنوی

ناشران : عزیزاحمد «شیرین» عزیزالله «شیرین» و حبیب الله «شیرین»

مهتمم و مرتب: پوهنمل ماستر احمد شاه «رفیقی»

ادیتور: گل احمد «شیرین» و شکرالله «شیرین»

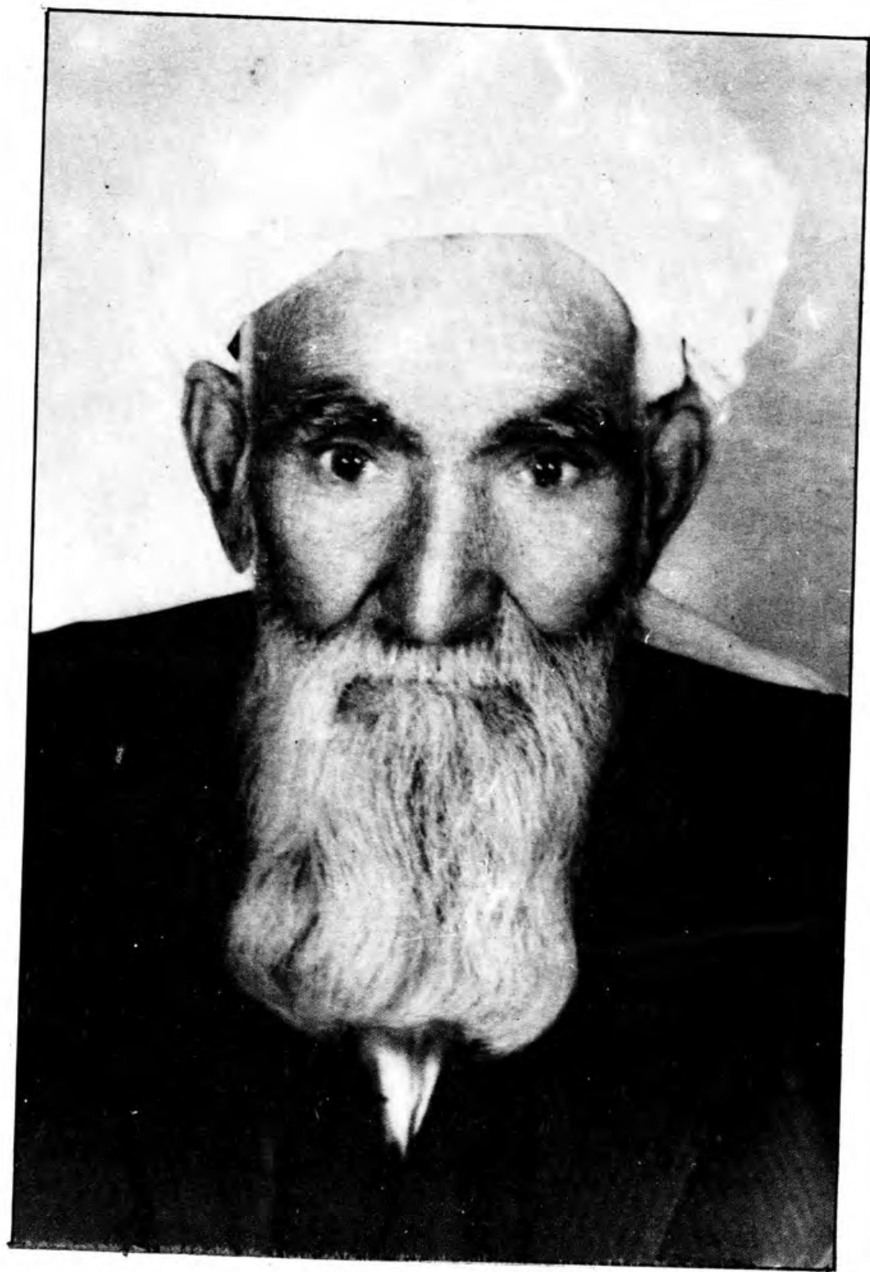
بکوشش: حاجی غلام بهاء الدین و غلام فاروق «شیرین»

طبع و کمپوز: صبور لیزر کمپوزنگ
۱۲۲ گل حاجی پلازه ارباب رود تیلفون ۴۵۳۱۸

تاریخ انتشار: جوزای ۱۳۷۶ هـ ش

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

بسم الله الرحمن الرحیم



استاد شیرین دل "شیرین" غزنوی

از انجنیر صاحب شاه شفیق

بمناسبت عرس زنده یاد استاد شیرین

سرتاج سخن

به شهر شعر وا قلیم سخن استاد شیرین است
سخندان و سخن سنج و سخن ایجاد شیرین است
کنون سرتاج آن غزنین شاعر زاد شیرین است
به سحر افگن کلامش ناله و فریاد شیرین است
از آن اندر مذاقم یاد این میلاد «شیرین» است

به استاد سخن «شیرین» عروس شهر ها نازد
هرات و بلخ بامی هم بنامش فخر میسازد
کلام آتشینش چون دل هر خار بگدازد
از آن هر شاعر دانا به بزمش رنگ میبازد
کنون است رهنما و رهبر احفاد «شیرین» است

شکوه شهر غزنی گر چه رفته سوی نابودي
نشانی نی ز محمودست و نی از کوشك مسعودي
ولی علم و ادب نابود کی گردد به این زودي
کنون آید صدای عنصری از شهر محمودي
برای ادعایم شاهد و اسناد «شیرین» است

صفای بزم اهل دل شکوه انجمن باشد
فروغ بزم و محبوب دل اهل وطن باشد
از آن مشتاق «شیرین» جمله همچون کوهکن باشد
که او چون حافظ شیراز سرتاج سخن باشد

شهیر کابل و شیر از تا بغداد «شیرین» است

فسرده گر چه قلبش از شرار جنگ و ماتم شد
دل مهر آفرینش جایگاه حسرت و غم شد
به وی جور قضا و محنت گردون پیهم شد
رسا آن قامتش هر چند کز بارستم خم شد

بباغ غزنه سرو وطوبی و شمشاد «شیرین» است

چو مولانا کلام سحر بارش شور انگیزد
بدیو ظلم هر دم با سلاح شعر بستیزد
ز شعرش ناله های ملت رنجیده بر خیزد
«شفیقا» گر چه فریادش شراب ناب میریزد

به کوه بیستون عشق چون فرهاد «شیرین» است

کابل سنبلهء ۱۳۷۱

از فدامحمد فدایي غزنوي

تقریظ

سخنسرای بزرگی تو در وطن شیرین
ندیده ام چو تو استاد خوش سخن شیرین
به محفلی که شود از سخنوران تزئین
بود مقام تو در صدر انجمن شیرین
کنون محیط سنایي به تو همی نازد
تو ناقد سخن استی ز علم و فن شیرین
بشد کلام تو مقبول خاص و عام ازین
که با کلام سناییست مقترن شیرین
تو فرخی صفت استی و انوری شهرت
چو شیخ گنجه ای و بلبل دکن شیرین
بشاش چهره خوش اخلاق و نیك کرداري
به شهر غزنه چو روحی میان تن شیرین
بروز مرگ بیا و مرا به خاك گذار
نویس شعر به لوح مزار من شیرین
کنون سرود «فدایي» به مدح تو شعري
ربوده خلق خوشت دل زما و من شیرین

از منشی علی احمد شالیزي

تقریظ

ای شعر تو سر مطلع دیوان عذو بت(۱)
الفاظ تو دیباچهء عنوان عذوبت
شیرینی ابیات تو از چاشنیي طبع
ماء العسلی است ز حیوان(۲) عذوبت
منظوم تو از رنگ و زبو، وه به چه ماند
گلدستهء معنی ز گلستان عذو بت
بر دامن احباب، تو ریزی گهر ناب
بس لوء لوی ناسفته ز عمان عذوبت
در مثنوی و قطعه چو عرفی و نظیري
در سبك غزل مظهر جانان عذویت
هر بند ز تسدیس و ز ترجیع و زترکیب
چون بند شکرنی ز نیستان عذویت
مضمون مقفا، ز ضمیرت به لب آید
چون لعل مسجع ز بدخشان عذویت
همدم شده (شالیزي) از آنروی به شیرین
چون تشنه زند خیمه به حیوان عذویت

(۱) عذوبت به معنای شیرین و گوارا ۲- حیوان - آب حیات

از محمد اکبر سنا غزنوي

در ستایش اشعار پر حلاوت استاد شیرین

تقریظ

شیرین شکسته لطف کلام تو شان قند
حیران یك تکلمت آمد جهان قند

تا حقهء دهان به فصاحت گشاده یي
پیش تو کاسد است متاع دکان قند

اشعار پر حلاوتت از بسکه دلکش است
گویا سخنسرا شده یي بالسان قند

لعل تو گربه نطق، شکر ریز میشود
دیگرچه حاجت است به شرح و بیان قند

تا گشته است طوطیي طبعت شکر شکن
نشینده ام ز هیچکسی داستان قند

شهد و شکر به شعر تو کی دارد همسري
هر نظم دلپذیر تو شد رغم جان قند

میکن مکررش جو بسفتی گهر (سنا)
شیرین شکسته لطف کلام تو شان قند

سخنی از ناشران

بنام آن صمد بی چگونه و یکتا
که کرد هر دو جهان را زحرف کُن پیدا

ادبیات غنا مند میهن که محتوي جمیع ارزشهاي معنوي کشور ماست بخش اعظم فرهنگ ما را در بر میگیرد. ادبیات ما شامل همه آثار منظوم و منثور هنري ماونیاکان ما و مایهء مباهات همه افراد دري زبان میباشد.

هر چند میهن عزیز ما طي قرون و سلاله ها زادگاه و پرورشگاه سخنوران بوده است؛ لیك همین بزرگمردان ادب در غزني بیشتر زیسته اند. تاریخ عهد غزنویان گواه مدعاي ماست.

در معاصر زمان نیز در غزني شاعر شیرین سخني ظهور کرد که کام جان مردم از اشعار نابش شیرین شد. او یك قرن در جهت رشد ادب و فرهنگ خدمت کرد. شاگردان زیادی را در عرصهء سخنسرایي پرورد؛ از همانرو وي را استاد شیریندل «شیرین» غزنوي میگویند.

خداوند بزرگ (ج) را سپاسگزاریم که به ما توفیق داد تا با نشر دو اثر استاد شیرین غزنوي (اثر حاضر و داستان حسن و جمیله) هم آثار قیمت دار و گرانبهاي او را از خطر مفقودي و زوال نجات دهیم و هم برای کشور کار ثمر بخش فرهنگي نماییم.

خوشبختانه براي نيل به اين مأمول استاد محترم پوهنمل ماستر احمد شاه رفيقي استاد دانشكدهء زبان و ادبيات انستيتوت پيداگوژي كابل با ما همكاري معنوي نمود و در تنظيم اشعار به ترتيب الفباي اول و آخر، نگارش مقدمه و تصحيح اغلاط اين اثر صادقانه و مخلصانه بذل مساعي نمود كه ما از زحمتكشي هاي استاد رفيقي اظهار امتنان ميكنيم. همچنان از پوهاند بسم الله نزهت هجویری که در کار ترتیب و تنظیم داستان حسن و جمیله باما همکاری صادقانه نموده اند ابراز تشکر می نماییم.

هکذا ازینکه عده ای از تجار ملی و مردم ادب دوست غزنی مانند حاجی خلیل احمد غزنوی و حاجی محمد نعیم غزنیوال بخاطر احترام و علاقمندی که به اشعار و آثار استاد شیرین دارند حاضر شده اند از مصارف شخصی خویش به نشر کلیات و سایر آثار استاد شیرین غزنوی اقدام نمایند ما از ین احساس نیك و اظهار همکاری شان ابراز امتنان و قدر دانی نموده و از خداوند(ج) برایشان توفیق عمل التجاء می نماییم.

آرزومندیم در آیندهء نزدیك آثار دیگر این سخنور بزرگ را در اختیار دوستداران وشایقان شعر قرار دهیم.

و من الله توفیق

عزیز احمد شیرین، عزیز الله شیرین و حبیب الله شیرین

بسم الله الرحمن الرحيم

تمهید

اَلحَمْدُ لله وَ کَفَی وَالسَّلامُ علی عِبَادِهِ الَّذِیْنَ اصْطفی اَمّابَعْدُ:

گرچه کرد از غزنه رحلت عنصري و فرخي

همچو «شیرین» نغمه پردازان راز آید همي

میهن ادب ایجاد و فرهنگ پرور ما از باستان زمان تا کنون پرورشگاه سخنسرایان، فرهنگیان، هنروران و قهرمانان ملي و حماسه ساز، بزرگمردان عرفان و تصوف و شهریاران فاتح و عادل و افتخار انگیز و ادب پرور و دانشي مردان بزرگ چون ابن سیناي بلخي، البیروني، ابونصر فارابي و بسا از بزرگمردان دیگر عرصه هاي هنر، ادب، دانش و فرهنگ بوده و میباشد.

درین کشور سخنوران بزرگ همگونهء فرخي، عنصري، عسجدي، فردوسي، سنایي سیدحسن غزنوي، مولانا جامي، امیر علي شیر نوایي، «فاني» و امثال اینها زیسته اند و شهکار هاي بي نظیر ادبي آفریده اند. اگر فهرست رجال بر جستهء کشور را بنویسیم اوراق زیاد را احتوا خواهد نمود زیرا تنها بیشتر از چهار صد شاعر در عصر غزنویان زیسته اند.

افغانستان بویژه غزني، هرات، بلخ، و بدخشان با آب و هوا و زیبایي طبیعي که دارد خاك شاعر خیز و شعر آفرین اند در هر عصر درین ولایات ادیبان و فاضلان زیاد زیسته و آثار ماندگار از خود بیاد گار گذاشته اند.

در معاصر زمان نیز در کشور ما سخن ایجادان و اندیشمندان

ورزیده و عالیجاه مباهات آفرین چون خلیل الله خلیلی، خیرمحمد نقشبندي، حاجي صاحب پایمنار، ابراهیم خلیل، بسمل، حیدري وجودي، مصفا غزنوي، بیتاب، مستغني، غلام محمد طرزي، شیرین غزنوي، شایق جمال، پژواك، فقیراحمد عزیزي، نوید و ده ها تن دیگر که بعضي از آنان در قید حیات اند زیسته اند.

اگر به کتاب «غزنه گنجي از آدم ها» تألیف استاد محترم پوهنمل مسعود غزنوي نویسندهٔ خوب کشور نظری بیندازیم در میبابیم که تنها در غزني صد ها تن شاعر و نویسنده و هنر مند وجود دارند اما:

گرچه نیکو شاعران در غزنه باشد صد هزار
لیك استاد سخن در نزد من شیرین بود

استاد شیریندل شیرین غزنوي سخنور ممتاز و شخصیت برازندهٔ فرهنگي کشور است که کثرت محبوبیت وي در اشعار سخن طرازان معاصر بخوبي باز تاب یافته است.

اکثر سخنسرایان غزني در ستایش وي اشعار آبدار سروده اند که مظهر مقام عالي فرهنگي و ادبي وي و بیانگر حسن نظر و علاقه و محبت مردم نسبت به او و مبین محبوبیت او میباشد. این اشعار را شیرین غزنوي در ۵ جلد ترتیب و تدوین کرده که بنام (مراسلات و مکتوبات شیرین) یاد میشود. هیچکس در طول تاریخ در زمان حیاتش شاید مانند استاد شیرین غزنوي محبوب القلوب مردم نبوده باشد اشعار زیاد شاعران در ستایش وي و عرس زنده یاد او را گرفتن مصداق ادعاي ماست.

«براي آگاهي آنانیکه ازین عرس بي خبر مانده اند مي نگارم که:

مردم به کمك انجمن فرهنگي حکیم سنایي بغرض تجلیل از نودو پنجمین سالروز تولد استاد شیریندل شیرین غزنوي بتاریخ ۱۳ سنبله . ۱۳۷ هـ ش در هوتل گرځندوي کابل محفل بزرگي را ترتیب نموده بودند که در آن محفل از ساعت ۹-۱ بعد از ظهرسخنوران و نویسنده گان اشعار و مقالات شانرا در باره‌ء خدمت هاي فرهنگي و مقام ادبي و فرهنگي استاد شیرین قرائت نمودند. قسمت هایي از آن محفل از طریق رادیو، تلویزیون و دیگر وسایل ارتباط جمعي و رسانه هاي گروهي انعکاس یافت. درین محفل من که یکي از تلامیذ و ذهن پرورده گان این شاعر توانا در بدو شاعري بودم اناَنسري و گرداننده گیي محفل را بعهده داشتم.

باید تذکر داد که عرس گرفتن شاعری را در زنده گی و حیاتش کار بدیع و نواست که خوشبختانه برای اولین بار مردم کشور از خدمات فرهنگی این شاعر عالیقدر، قدر دانی نمودند بعبارت دیگر عرس او را در زمان حیاتش گرفتند»

دیگران از زور و زر تکریم و عزت میشوند
اهل دل را عزتی باشد ز رب العالمین

آنچه که باعث محبوبیت بیش از حد شیرین غزنوی شد، تقوی، سجایای نیك انسانی و سیرت و اخلاق حمیده، ظرافت، مهمان دوستی، حلم، تواضع، سخاوتمندی، صداقت، حیا و دیگر صفات نیك او بود. هیچوقت قهر او را کسی ندیده و دشنامش را کسی نشینده، او سمبول و مظهر یك مؤمن کامل بود.

بقول خودش او در تمام عمرش یك وقت نمازش را قضا نکرده و تا ۹۶ سالگي باوجود آنکه شیخ فاني هم بود. روزه‌ء ماه مبارك

رمضان را میگرفت.

دکان کتابفروشي او در غزني و کابل مجمع سخنوران جوان و ادباء و فضلا و علماء بود، استاد شیرین اشعار شاعران مقیم غزني را بدون طمع و توقع اصلاح و آنانرا تشویق میکرد. وجود این استاد و عبدالاحد ستاك سروري معاون مطبوعات غزني باعث شد که شاعران زیاد در غزني به سخنسرایي ادامه دهند از جمله‌ء شاگردان این شاعر عالیقدر که در شاعري نظر به دیگران شعر شان متین تر و بهتر شد میتوان ازین شاعران نام برد:

محمد اکبر سنا، فدا محمد فدایی، پوهاند بسم الله نزهت، فقیراحمد عزیزي، نیازمحمد خوشه، فیض محمد فنایي، عبدالباقی هیله من و عبدالغفور امینی، احمد شاه امیری، احمد شاه ازهر فیض یار، محمد شریف صدیقي امیرجان آرین، غلام جیلاني شارق غلام محمد ضیا روان و گل احمدعابر.

باید علاوه نمود که سید عبدالحکیم وثیق، غلام غوث عالمی، غلام فاروق خان فضلی، نظر محمد «سروش سنایی» شالیزی، ملا محمد غوث خیالی، میرزا فقیر محمد حسرت، مولانا باقی غزنوی، سید محبوب آغا، منشی علی احمد شالیزی، میرزا محمد یعقوب خطاط، عبداللطیف لطفی، غلام مصطفی مهجور، غلام سخی فضلی، نیاز محمد خوشه، غلام جیلانی جلالی، الحاج قاضی غلام حضرت شهیم، عبدالمنان امین، میر غلام حضرت هایل از ندیمان ومصاحبان خاص استاد شیرین در سال های ۱۳۲۰-۱۳۶۰ بودند.

اکثر شان در ستایش این رفیق شفیق و شیرین سخن خود

شعرهايي سروده اند که در مکتوبات شیرین درج گردیده است.

استاد شیرین غزنوي زماني به سخنپردازي آغاز کرد که برادرش گل احمد در جنگ ملاي لنگ شهید شد. همین غم بزرگ انگیزهء سرایش اشعار و موجب کثرت شهرتش شد بطوریکه اکثر فرهنگیان و شاعراني که از کابل بزیارت اماکن مقدسه غزني میآمدند جویاي استاد شیرین میشدند و ساعاتي را درکنارش بسر میبردند، مثلاً چند بار مولانا خسته، استاد خلیلي، بهایي جان وغیره با استاد شیرین همصحبت شدند مولوي صاحب محمد حنیف بلخي درکتاب (پر طاووس) و مولانا خسته در کتاب (معاصرین سخنور) و استاد مسعود در کتاب «غزني گنجي از آدم ها» زنده گینامهء او را شرح داده اند و نگارنده مونوگراف (رسالهء پایان تحصیل) خود را زیر عنوان (شرح احوال و آثار شیرین غزنوي) برشتهء تحریر در آوردم که رساله هاي مذکور در کتابخانهء دانشکدهء زبان و ادبیات و کتابخانهء پوهنتون موجود بود.

(در صورتیکه از چور و چپاول در امان مانده باشد آنرا مطالعه فرمایید.)

استاد شیرین شاعر متعهد و رسالتمند بود. در اشعارش رسالت هنري را فراموش نمیکرد؛ سخنانش پیام آور صلح، ارزاني، تقوي، نیکي، کسب علم، جد و جهد و کار و غیره است.

او گاهي به سرودن نظم هاي فرمایشی هم دست مي یازید چنانکه عزیزاحمد شیرین اکثراً وي را وادار به سخنسرایي میکرد، استاد در همان اشعار نام «عزیز» را هم آورده که در همین مجموعه در چندین جاي آمده است. باید تذکر داد که استاد شیرین عزیزاحمد شیرین را بیشتر از همه اخلاف خود دوست داشت و تنها

مایهء امیدش که اشعار وی را بوسیله طبع از خطر زوال و فنا نگهدارد همین نواسهء ادب دوستش بود.

زنده است کسي که در تبارش ماند خلفي بيادگارش

استاد شیرین اشعار شیوا فصیح و بلیغ، دل انگیز، عام فهم، سلیس و روان میسرود تا همه مردم از آن بهره مند شوند. سخنانش آیینهء تمام نماي جامعه بوده و در اشعارش حقایق را بیان میکرد و از قدرتهاي حاکمهء ظالم هراسي نداشت و آنانرا بباد انتقاد میگرفت:

هزاران سلطنت با قتل انساني نمي ارزد
هزاران ساز و سامان با تن و جاني نمي ارزد
هزاران حشمت و شوکت هزاران فرو فيروزي
بگريان يتيم سينه برياني نمي ارزد
هزاران عزت و جاه و جلال و کامرانيها
به آه بيوه گان زار و نالاني نمي ارزد
هزاران راحت و آسوده گي گر بعد ازين آيد
بخاك افتادن خون جواناني نمي ارزد
هزاران کشته بي گور و کفن در کوه ودشت افتاد
منافع هاي مادي باغم جاني نمي ارزد
نميماند به کس تخت و کُله مسووليت باقيست
تنعم با دل آزاري حيراني نمي ارزد
به جد و جهد خود نتوان يکي را زنده گي دادن
به بيجان کردن خلقي جهانباني نمي ارزد
بگيرد انتقام خون خلق خويش را خالق
همه ملك جهان با نار و نيراني نمي ارزد...

او شعر فوق را در سال ۱۳۷۱ سروده است. استاد شیرین غزنوی در جای دیگری گفته است:

هر یکي در گفتن از صلح و سلامت دم زنند
در عمل از فتنه انگیزي جهان برهم زنند
بس بشارت ها ز آبادي و شادابي دهند
بهر بربادي و ویراني قدم هردم زنند
نا حقش را حق شمارد ظلم خود را عدل و داد
بر دل و بر جان مردم زخم بي مرهم زنند
نام آبادي نهند ویراني و کشتار را
چتر استبداد را همچون شب مظلم زنند

اشعار او هیچیك بي پیام نیست. همه انتباهي یا انتقادي یا نصیحت ده و وعظ گونه است:

این جهان ماتمسرا شد چشم عبرت بین کجاست
لابلا چون کربلا شد چشم عبرت بین کجاست
کشته گان پامال بیداد ستمگاران شدند
قاتلان زور آزما شد چشم عبرت بین کجاست
حق بجانب میشمارد خویش را هر جنگجوي
راستگویان کم نما شد چشم عبرت بین کجاست
عالمي بر باد رفت و مجمع بي عبرتان
غرق ساز و سینما شد چشم عبرت بین کجاست
خلق بیحد کشته گشت و بیوه و زار و یتیم
بس کسان بي دست وپاشد چشم عبرت بین کجاست...

شعر استاد شیرین چون شمشیر براني است که بر پیکرهء ظالمان و تباهکاران و جانیان حواله شده است آنچه که سخنش را

شورانگیز و دلنشین ساخته صراحت لهجه و راستگویي و صداقت اوست:

این خزان جان ستان را نو بهاري برنخاست
درد ملت را طبیب غمگساری بر نخاست
سرکشان چور و چپاول کرده خون ها ریختند
شهسوار عادل و با افتخاری برنخاست
کس نشد از قتل و غارت حافظ اهل وطن
جملگی برباد شد تیمار داری برنخاست
خود قضاوت کن که ویرانی و کشتار از که شد
گرچه از اهل ملامت شرمساری برنخاست
ظالمان از کبر و نخوت بیخ مظلومان بکند
دستگیر و داد رس برحال زاری برنخاست
رهنمای اهلِ دین و پیشوای مسلمین
همچو صدیق و عمر با اقتداری برنخاست
از برای حفظ دین و ملت اسلامیان
خالد آسا شهسوار نامداری برنخاست..

لطفاً به اصل شعر های مزبور در همین مجموعه مراجعه کنید تا از قدرت سخنوری و تهور او در برابر زور مندان تبهکار آگاه شوید. در جای دیگر گوید:

مجرم است سخن ها ز کربلا برپاست
بیا به کشور افغان که کربلا اینجاست
وطن ز خون قتیلان چورود جیحون است
زجهل مردم نادان هنوز نغمه سراست

من برای نشر داستان حسن و جمیله و دیوان استاد شیرین در سال ۱۳٦۸ به اتحادیهء نویسنده گان مراجعه نمودم ماه ها بمن وعده میدادند که حسن و جمیلهء او را نشر میکنیم ولی به وعدهء خود عمل نکردند و آرزوی شاعر بزرگ کشور را که نشر آثارش بود بر آورده نساختند. خوشبختانه باثر توجه و اهتمام عزیزاحمد شیرین و عزیزالله شیرین و حبیب الله شیرین نواسه های شاعر آن مأمول استاد شیرین برآورده شد و این دو مین اثر موصوف میباشد که بزیور طبع مزین و آراسته گردید. در آیندهء نزدیك نیز آثار دیگر استاد شیرین انشاء الله به نشر میرسد.

استاد شیرین ۲۳ کتابچهء شعر دارد که ۱۲- اثر ارزندهء منظوم و یك رسالهء منثور خود را در آنها درج نموده است. نگارنده (رفیقی) بخاطر خدمت بجامعه و غنامندی فرهنگ و ادب کشور و بغرض قدرشناسی از خدمات ارزندهء استاد شیرین خواستم یك اثر وی را به اساس الفبای اول و آخر ترتیب کنم تا هم در جهت رشد فرهنگ مصدر خدمتی به میهن محبوب و ملت مظلوم خود شوم و هم حقی را که استاد شیرین بر من دارد تا اندازه ای ادا نمایم.

این مجموعهء شعر محتوی گلدسته هایی چند از باغستان همیشه بهار دیوان شاعر نازکخیال و متعهد کشور میباشد نه همهء اشعارش. امیدوارم با نشر آثار استاد شیرین نامش زندهء جاوید و آثارش چون نامش ماندگار و جاودانه گردد زیرا:

همچو سعدی هر کلامش مرهم زخم دل است
سعدی افغانستان استاد شیریـــن است و بس

نگاهی گذرا و شتابنده
بر زنده گینامهء استاد شیرین

در سال ۱۲۷۵ هـ ش در گلشن خانوادهء تاج محمد فرزند نور محمد هجویری غزنوی بلبل شیرین آوایی ظهور کرد که کام جان والدین و دوستان از دیدنش شیرین گشت از همینرو نامش را «شیریندل» گذاشتند.

شش ساله بود که پدرش او را نزد ملای قریهء اربابای غزنی غرض تحصیل علم برد پس از آنکه پارهء عمه و پنج گنج را خواند شیریندل را به ملا خیرمحمد کتابفروش معرفی نمود تا به او فقه و تفسیر را بیاموزد ۱۳ساله بود که باثر بدرفتاری ولت و کوب آموزگار موصوف از درس دلسرد شد و به پیشهء زرگری که حرفهء پدرش بود پرداخت.

درس معلم اربود زمزمهء محبتی
جمعه به مکتب آورد، طفل گریز پا را

شیریندل شیرین که بعداً به استاد شیرین مسمی شد؛ ادبیات فقه، تفسیر و تاریخ و امثال انها را از علما فراگرفت و به مطالعهء خصوصی پرداخت.

او سه برادر داشت خورد تر از خود که گل احمد، عزیزاحمد و نور گل نام داشتند. نورگل در ده سالگی و پس از آن عزیز احمد برادرش از دنیا رخت سفر بست. بعداً گل احمد به سال

۳ . ۱۳ در جنگ ملای لنگ شهید شد و همین غم بزرگ او را سخنور ساخت موصوف از آن به بعد به سخنسرایی ادامه داد و همکار روزنامهء سنایی و مجلهء عرفان شدو بسیاری اشعارش درین دو نشریه به تخلص شیرین طبع می گردید. استاد غلام جیلانی جلالی و ستاك سروی باثر نشر اشعارش در سال های ماموریتشان موجبات دلگرمی او را فراهم میساختند. استاد شیرین بخاطر احیای نام و یاد بود برادران عزیزش دو نواسهء خود را بنام های گل احمد و عزیز احمد مسما ساخت.

استاد شیرین مدتی به تجارت و پس از آن به کتابفروشی و مُهر کنی مشغول شد و تا آخر به همین پیشه ادامه داد. دکانش مجمع شعراء، ادباء و فضلاء بود وی اشعار شاعران را اصلاح میکرد و آنانرا تشویق و ترغیب می نمود.

استاد شیرین در ایام نوروز، جشن استقلال و پشتو نستان و دیگر ایام شادی و اعیاد در حضور جمع کثیری از مأموران و معلمان و اهالی غزنی اشعارش را به مناسبت همان روز قرائت میکرد و چندین بار مورد نوازش والیان وقت قرار گرفته و تحفه های نقدی قابل توجهی به او داده اند.

آثار منظوم مهمش عبارت انداز:

(۱- داستان حسن و جمیله که در سال ۱۳۳۵ مستحق جایزهء مطبوعاتی شد و در سال ۱۳۷٤ به همت عزیز احمد شیرین و عزیز الله شیرین چاپ شد)

۲- بهارشیرین که محتوی قصاید و غزلیات بهاریه میباشد.
۳- مراسلات و مکتوبات شیرین.
٤- گرانی نامه: اشعاری در مذمت قیمتی و اظهار مضرت عوامل آن.
٥- گلهای انتباه دارای اشعار انتقادی و انتباهی.
٦- دیوان غزلیات و قصاید شیرین.
۷- پندشیرین
۸- مثنوی های شیرین
۹- اشعار متفرقه اواخر عمر شاعر.
۱۰- ارمغان شیرین
۱۱- شیپور انتباه دارای اشعار انتباهی.
علاوتاً یك رساله، منثورهم از و باز مانده است.

استاد شیرین پنج بار ازدواج کرده است. دو همسرش یکی بعد دیگر وفات نمودند. چون اطفال زن سومش اندکی بعد از تولد از جهان چشم می پوشیدند. لذا بخاطر رهایی از بیکسی زن چهارم و پنجم گرفت ثمره، زوجات وی دو پسر و یك دختر میباشد. اسمای پسرانش حاجی غلام بهاء الدین و غلام فاروق است.

استاد شیرین بتاریخ ۱۳۷۱/٦/۷ ساعت یك بعد از ظهر دنیای فانی را پدرود گفت و به اصل پیوست، ترتبش زیارتگاه شاعران و عارفان میباشد. مزارش در قریه، اربابا زادگاهش در غزنی است. روحش شاد و یادش گرامی باد. باید تذکر داد روزیکه استاد شیرین بحق وصل شد از فیض این مرد بزرگوار و خدا دوست بعد از جنگهای طولانی آتش بس نافذ شد

و زمینه براي انتقال جنازهء مبارکش از کابل بغزنی مساعد گردید. (سوانح منظوم وی را در صفحه (۱۷.) مطالعه فرمایید).

من به خاطر غم سترگی که از فقدان او احساس کردم مرثیه ذیل را در سوگ این ابرمرد اندیشه و سخن سرودم:

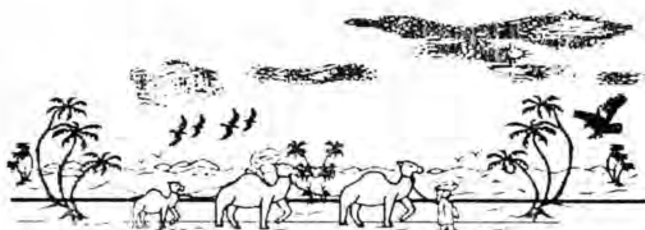
مرثیه براي لوحه سنگ مزار استاد شیرین

در سنگدلي است فلك فاقد انباز
فریاد از افسانهء این چرخ فسونساز
در داکه رود قمري و بلبل ز چمن زود
بس دیر بپاید زغن و مرغ بد آواز
افسوس که شیریندلِ شیرین ز جهان رفت
کز مرگ وي اندوه (رفیقي) بشد آغاز
ایواي عزیزان پسر تاج محمدّ
رفتست بدان سان که نیاید سوي ما باز
در چا شتگه هفت مهء سنبله نا گاه
بر صعوهء جانش اجل آویخت چو شهباز
در سیزده و هفتاد و یك عنقاي روانش(۱۳۷۱)
از دار فنا شد سوي فردوس به پرواز
در خُلق نکو شهرت او بود جهانگیر
در حسن عمل نام خوشش بود فلکتاز

در عالم فاني كسي جاويد نماند
جز آنكه زيّد مدتي خوشنام و سر افراز
آن مرد ز جمعيت ما رفت دريغا
كا و بود به تقوي به ميان همه ممتاز
با نام نكو آمد و با نام نكو رفت
در خاك نهان گشت به اكرام و به اعزاز
خنيا گر گيتي تو بزن صوت موافق
ننواز دگر هيچگهي نغمهء ناساز
يارب تو دگر غم مده ما، را و ز دلها
با لطف و كرم اين غم جانكاه برون ساز
اي آنكه بدست تو عنان همه اشياست
وي آنكه تويي با خبر و واقف هر راز
پر نور بكن گورش و خشنود روانش
آرامگهء دايميش صدر جنان ساز

با عرض حرمت
پوهنمل احمد شاه رفيقى

پشاور ۱۳۷٦/۳/٤



فهرست عناوین

بخش مقدماتی

بخش اصلی

عنوان	صفحه

بخش اصلی

غزلیات، قصاید، مقطعات

و اشعار متفرقهٔ

استاد شیرین (غزنوی)

حمد

ای روشن از فروغ جمال تو جان ما
لال آمده ز وصف کمالت زبان ما
عقل و حواس مانده ز ادراک تو زبون
ای بر تر از تصور و وهم و گمان ما
ذات غنی و از همه مخلوق بی نیاز
سر تافتن ز امر تو باشد زیان ما
ای خالق خلایق و رزاق بنده گان
از توست فضل و دانش و تاب و توان ما
کونین یافت از کرم جود تو وجود
موجود شد رموز عدم در عیان ما
فعال ما یرید و شهنشاه بی زوال
باز است بردر کرمت دیده گان ما
عصیان ما به بحر عطای تو چون خسیست
لا تقنطو به عفو تو باشد ضمان ما
سر گشتگان وادی ظلمات حیرتیم
وقف زلال فیض بشد تشنگان ما
گر ابر رحمتت نشود قطره بار لطف
نا چیز و کاسد است متاع دکان ما
شیطان ونفس دام بلا اند در کمین
حفظ و حمایت تو بود پاسبان ما
چون گلستان شوم ز نسیم عنایتت
گلهای مغفرت که رسد ارمغان ما
«شیرین» بهار لطف ازل سازدت بهار
گرشد اسیر دور خزان بوستان ما

آب حیــوان

اشتیاق دیدارت میبرد دل و جانرا
بیشتر همیخواهد تشنه آب حیوان را
شادم از گل رویت مست نگهت بویت
تاب هجر کی باشد خاطر پریشان را
بی تو نیست لذت بخش صحنه تماشاهم
حظ نمیدهد عیشی مبتلای هجرانرا
نخل آرزو هایم گلبن تمنایم
در غم جهان مگذار پست پیر حیران را
سالها به تنهایی کرده ام شکیبایی
ضعف پیری از من برد طاقت فراوانرا
بعد ازین ندارم من تاب و طاقتی چندان
گر فشارم از غیرت بار بار دندانرا

انــدوه هــجران

اگر اندوه هجران تو غمگین میکند ما را
خط الطاف مشحون تو تسکین میکند ما را
زمانی کز فراق آیم قرین تلخکامی ها
حلاوت های یاد دوست شیرین میکند ما را

دمی گر از سموم درد دوری میشوم پژمان
امید وعده‌ء دیدار تزئین میکند ما را

ز حد بسیار دارم دوست منشیی گرامی را(۱)
که صحبت هاش از آداب گلچین میکند ما را

وجودی کز کمال علم میباشد فضیلتبار
حدیث جانفزایش دانش آگین میکند ما را

اگر چه از فشار دور گردون گشته ام پامال
هوس در سر هوای سرو سیمین میکند ما را

پریشانی اگر صد نا امیدی پیش می آرد
کرم های الهی باز خوشبین میکند ما را

اگر پژمرده سازد از گنه، نفس بد اندیشم
نسیم لطف باری تازه نسرین میکند ما را

اگر محجوب گشتیم از کدورت های جسمانی
زلال رحمتش چون ماه و پروین میکند ما را

هجوم غم چو سازد زرد و زارم اندرین صحرا
بهار فضل حق شاداب و رنگین میکند ما را

اگر سوی مذلت میکشد شیطان ز عصیانم
نوید مغفرت با عزو تمکین میکند ما را

محبت شد خمیر فطرت ما در ازل «شیرین»
نفس از ساز و برگ عشق آیین میکند ما را

---

(۱)مقصود شاعر منشی علی احمد شالیزی غزنوی منشی زمان امیر امان الله خان که دوست شاعر بود، میباشد. (رفیقی)

باغ جنان

اگر باغ جنان خواهی بطاعت کن قرار اینجا
ز دوزخ گر امان خواهی ز عصیان شرم دار اینجا

تجاوز از ره دین عاری از پاس ادب باشد
اگر دیدار حق خواهی ادب را پاس دار اینجا

بنفس فتنه بد بین شو که در بزم قبول آیي
مشو از بیحیاییها بدشمن سازگار اینجا

نه بینی رنج پامالی اوامر را مکن پامال
که از جوش زیانکاری نگردی داغ دار اینجا

رضای دوست میجویي حذر کن از مناهی ها
در آنجا با وقار آیي شوی پرهیز گار اینجا

زلال مغفرت یابی چو آیي از گنه تایب
نگردی شرمسار آنجا که گردی توبه گار اینجا

سرور جاودان خواهی بدین حق تولا کن
که یابی لاله و گل، ارغوان و سبزه زار اینجا

بهار بی خزان یابی بهشت جاودان یابی
که در دین پایدار آیي متین و استوار اینجا

چو دنیا کشت گاه آخرت شد تخم نیکی پاش
بعقبا رستگار آیي چو گردی راستکار اینجا

به آداب شریعت کوش تا جان در بدن داري
که باشد مزد کار آنجا و بذر کشتزار اینجا

بیابی کام دل «شیرین» ز کیش احمد مختار
ز فیض فعل و قولش پیروی کن افتخار اینجا

جلوهء سیب ذقن

انجم کجا و جلوهء سیب ذقن کجا
سنبل کجا و زلف شکن در شکن کجا
از پیکر خوشش گل و گلزار شرمسار
گلشن کجا و دلبر سیمین بدن کجا
صدر از وجود صدر نشین یافت زیب و فر
باغ و چمن کجا و شهء انجمن کجا
جور و جفا بمهر و وفا کی برابر است
ظلم و فتن کجا شرف علم و فن کجا
دل ها شکار الفت و احسان همی شود
دام و رسن کجا خوشیي ما ومن کجا
کی خار را بگل بود هرگز برابري
گرگ دمن کجا و غزال ختن کجا
جویند خُلق نیك و ز زشتی همی رمند
خوی جفن کجا و خصال حسن کجا
کردار و کار میکند اظهار باطني
دشمن کجا شگفتهء حب وطن کجا
اسلام میدهد بجهان سر فرازیت
عصیان کجا و بنده گی ذوالمنن کجا
بلبل سزد بنغمه سرایی بوستان
زاغ و زغن کجا و گل و یاسمن کجا
«شیرین» جمال باطنی تقوا و طاعت است
اعـزاز تـن کـجـا ، صـفـت آراستن کـجـا

قلم صنعت

ای از قلم صنعت امکان ز عدم پیدا
ای از کرم عامت پرورده همه اشیا
این مرکز آب و خاک ماءوای خوش و غمناك
از خوان نوال تو آورده بسی نعما
از انجم و مهر و ماه گشتی تو چراغ افروز
آمد ز تو نور افشان چرخ کهن خضرا
گه ظلمت شب آری بر ما پی آسایش
گه روز کنی روشن از بهر معاش ما
هر گونه کشی میوه از شاخ و شجر هر سال
خوش طعم و لذیذ آری نافع و فرح بخشا
انسان زکرمهایت شد حاکم بحر وبر
لطف تو پدید آورد هم آدم و هم حواً
جویا زتو یابنده جانهاست ترا بنده
روزی ز تو می یابد هر رزق خور احیا
از بهر خلیل خود آتش تو کنی گلزار
از پشه کُشی نمرود ای قادر بی همتا
فرعون ز قهر تو غرقست برود نیل
هم موسيي عمران را دادی تو ید بیضا
دادی تو جهودان را خواری و نگونساري
شان وشرف افزودی بر منزلت عیسا
افتاده بچاه غم بو جهل به بدر از توست
از مهر محمد (ص) را کردی تو فلك پیما
شاهی و توانايي بیچونی و یکتایي
«شیرین» به ثنای تو جز عجز ندارد جا

تجــلیی حســن

ای زنده از تجلیی حسن تو جانها
اشیاست بر صفات کمالت نشانها
از عظمت و جلال تو ادراك عاجز است
از دانش و جمال تو قاصر بیانها
احسان و نعمت و کرمت بی نهایت است
کی گنجد حد شکر تو اندر زبان ها
شد بهره یاب خوان نوال تو بنده گان
جود و عطای تو رسد از هر کرانها
چون بلبلان بحمد و ثنای تو نغمه سنج
بر میکشم نوا و سرایم ترانها
دانم چه آید از قلم سر شکسته یي
هر چند ثبت صفحه کند داستانها
هرجا که گوش هوش به آواز داشتم
جز ذکر تو نبود به چنگ و چغانها
هر کویجستجوی دیار است و یاد یار
از درد اشتیاق بر آرد فغانها
«شیرین» زنارسایي خود غرق خجلت است
بـا ایـن زبان عـجز چه گـویـد فـسانـها

نیـــر سعــادت

ای ضمیر لطف پیما ای دل آگا بیا

شعشهء نیر(۱) سعادت همدم زیبا بیا

یاد ده از صدر اول عالم اسلام را

با چنان عزم و توکل درصف هیجا(۲) بیا

تیغ حق شو گردن اعدای حق را کن قلم

متقی گرد و به نصرت دافع غوغا بیا

همچو صدیق از رهء صدق و وفا ره پیش گیر

مرتدانرا بیخ برکن صیقل دلها بیا

فرق کن حق را ز باطل پیرو فاروق باش

تا جهان گیری ز نور عدل سر تا پا بیا

همچو عثمان با حیا شو خالی از کبر و غرور

تا بغرب و اندلس با فتح پر معنا بیا

چون علی از سر قدم کن در رهء اعلای دین

پرتو علم و شجاعت ماه نور افزا بیا

برد رایات(۳) خلافت را به اوج ارتقا

پیرو نجم هدایت باش و ره پیما بیا

---

(۱) نور دهند یا آفتاب (۲) جنگ (۳) بیرق ها

بر مسلمان شو شفیق و مهربان همچون پدر
کافرانرا خود (اشداءُ علی الاعدا) بیا
خالد آسا قاف تا قاف جهان یکسر بگیر
نامهء انصاف بر خوان معدلت پیرا بیا
شو ز جام بو عبیده چاشنی گیر فیوض
فاتح شامات و مغرب مسجد اقصا بیا
از بنی امیه بنی عباس کن یاد آوري
ای جلال و شوکت اسلام صدرآرا بیا
سومنات از هیبت محمود میلرزید و هند
ای گل نو باغ و ای فیروزهء خضرا بیا
چون صلاح الدین به اصلاحات دین میکن قیام
سلب کن اهل صلیب از جوش استیلا بیا
ارسلان شاه و ملك شاه، سنجر با اقتدار
پاسبان دین شو و برتر ز مهر و ماه بیا
عزت و شوکت همه از عالم اسلام بود
ای شده از ما نهان چون شهپر عنقا بیا
ازهمه عالم خراج و جزیه می آمد بما
باز گرد ای آب رفته باز در دریا بیا
آخر از نسل و نژاد آن عزیزانیم ما
غیرت آبا کجایي بر سر ابنا بیا

کام جان «شیرین» کن از تحصیل مقصد در دو کون
در دو عـالـم سر فـراز از لطف بی همـتا بیـا

سر مستان وحدت

بدرگاهی که دارد قدر عجز و التجا آنجا
بسرمستان وحدت میدهند آب بقا آنجا
بکانون محبت همچو خس وهم و گمان سوزد
گدای عشق را بخشند صد برگ و نوا آنجا
رهد از وحشت و کلفت نبیند رنج تنهایي
دل و جان کز سر اخلاص گردد آشنا آنجا
خجالت ها کشد اندر حریم دوست گستاخي
ادب میپرورد آنجا و میبالد حیا آنجا
بسر افتد غرور آخر بجنب کبریای او
تواضع ها بود سامان عز و اعتلا آنجا
کدورت ها مهیا در سرشت عالم خاکست
همه صدق و صفا آنجا بود نور و ضیا آنجا
کمال بی نیازی کی کشد ناز تغافل را
شکستی گر بود یابد سراسر مومیا آنجا
بوادی خیال او نفسها غرق حیرانیست
بهارستان صنعش طالبان را رهنما آنجا
بیابد هر پناه جویي که آید نادم از عصیان
فیوض بیکران سرمایهء جود و عطا آنجا
بدرک کنه ذات او ندارد کس توانایي
حواس و فکر و فهم و عقل باشد نارسا آنجا
کجا «شیرین» تواند شرح داد حمد و ثنای او
که سردار دو عالم گفت لا احصی ثنا آنجا

حسن گلوسوز

برده دل ها را زکف حسن گلوسوز شما
صد قتیل افتاده از مژگان دلدوز شما

بسکه در راه طلب پرواز دارد روز و شب
بال و پر افشانده این مرغ نو آموز شما

گر چه من سر گشته ام در ظلمت شام فراق
از غبار آزاده باشد صبح نوروز شما

وه که با تیرنگه عاشق کش و غارتگر است
نرگس سحر آفرین فتنه اندوز شما

باز در پیرانه سر یاد جوانی میکنم
گر بچنگ افتد شبی بزم دل افروز شما

منکه در شب های دیجورم به هجران مبتلا
فرخ و فرخنده بادا این شب و روز شما

بر گل روی تو چون بلبل کشم آه و فغان
میشوم پروانه بر شمع شب افروز شما

میشوم از سستی پیمانها خونین جگر
سالها سر میکشد امروز و دیروز شما

آرزو مند است «شیرین» تا کشد اندر برت
چون قبای خوشنمای شیک و گلدوز شما

چـشم عـبـرت

تا چند باشی ایدل محمل کش هوسها
بگشای چشم عبرت بشنو تواین جرسها

دل های مستمندان چون شیشه ها شکسته
بیداد پیشه گانند یکسر چو خار و خسها

از حرص زر پرستان بیع و شراست فاسد(۱)
گندید تنگ شکر از فضلهء مگسها

غمدیده را چه چاره دل هاست سنگ خاره
نشنُود و نشنود کس این عجز و ملتمسها

از ضعف و ناتوانی از حملهء گراني
بر ما فضا و صحرا تنگ است چون قفس ها

حایل شدند و گشتنند سدّ رهء سهولت
زین ساغر تمنا کوتاست دسترسها

زین آه و ناله «شیرین» دل را کدورت آید
دانـی غبـار خیـز است آیینـه ازنـفسها

---

(۱) بیع و شرا: خرید و فروش

خدایا

دل پر درد و غم دارم خدایا
دو چشم پر ز نم دارم خدایا
رخ آن دلربا از من نهفته است
به سینه داغ غم دارم خدایا
زهجران مه، فرخنده فرجام
دو صد رنج و الم دارم خدایا
فلك پشت منی بیچاره بشکست
کنون داد از ستم دارم خدایا
درون از آتش غم سوخت ما را
زنار آتش نه کم دارم خدایا
دلم شد پاره از غمهای هجران
امیدی از کرم دارم خدایا

بیا «شیرین» ببین حال خرابم
ز هجران پشت خم دارم خدایا

آواره، جنون

رفتم ز دست رحمی بر مبتلا نگارا
از لطف بی نهایت بنواز این گدا را
در موجه های خونیم آواره، جنونیم
از غم بسی زبونیم بنگر تو حال ما را
مهر و وفاچه جوییم از دشمنان چه گوییم
با جور و پر جفا بین یاران و آشنا را
این جا هلان عقبا و آن حارصان دنیا
بادی نمی نمایند خود عرصه، جزا را
ای باغنا و ثروت ای مست جاه و عزت
میدان وظیفه، خود تیمار بینوا را
مغرور زندگانی مست از می جوانی
رحم و رعایتی کن پیر فتاده پا را
بی چیز و بینوایند هم بنده، خدایند
بهتر از و ندانی با جاه و اغنیا را
دایم تو همنشین شو با اهل زهد و تقوا
ترك ثنا و تعظیم گو خیل اشقیا را
از خوی و خصلت بد پرهیز و با حذر شو
مختار و مقتدا کن رفتار اصفیا را

«شیرین» براز پنهان شو آشنا زمانی
بی پرده تا نماید اسرارت آشکارا

اوضاع زمان

ز اوضاع زمان صد گون فتاده عقده در دلها
ز فضل کبریا دارم تمنا حل مشکلها
بنور علم ظلمات جهالت را ز بن بر کن
بود ارباب دانش مقتدا و صدر محفلها
بمقدار توانایی بود سعی و عمل در کار
ز فیض هر دو عالم بی ثمر ماندست کاهلها
اتوم و گاز و امثالش هزاران دام طراریست
خطر ناك است از آن دریا و صحرا شهر و منزلها
شد افکار و حواس خلق در وسواس دنیا غرق
که از تحصیل زاد و برگ عقبا گشت جاهلها
ز گرداب تجدد غرقهء بحر تحیر شد
که نتوان یافت ره زین موج در دامان ساحلها
بسا گردن کشان مغرور سامان ترقی گشت
زبیداد ستمها بی شمار افتاده بسملها
ز آزار خلایق دورشو راحت رسان میباش
بکن «شبرین» علاج ضعف تن معماری دلها

مقام قرب

ز شکر نعمتت دارم شکست نارساییها
بدرگاهت ز عجز آیم ندیم جبهه ساییها
به پستی ازمقام قرب در بند تن افتادم
درین محنت سرا میسوزدم از داغ جداییها
درین منزلگهء غربت اسیر نفس خونخوارم
چو نی هر لحظه مینالم بیاد بی نواییها
بسی بیحد گنه کارم به عفوت التجا دارم
خطا کارم خطا کارم نگهدار از تباهیها
بشرعم راستکاری ده بدینم استواری ده
ضعیف و ناتوان استم من از زور آزماییها
بطاعت بخش توفیقم نما گلزار تحقیقم
بلطف بی نهایت ده نجاتم از مناهیها
خلاصی ده ز عصیانم بکن از توبه درمانم
ز جود بی کرانت کن نصیبم دل گشاییها
حجاب از دیده ام بردار دلم صیقل ده از زنگار
ز فیض رحمتت بخشا تن و جان را صفاییها

توبي اول توبي آخر توبي باطن توبي ظاهر
ترا زيبد ترا زيبد بقاييها بقاييها

همه حمد و ستايش را توبي در خور توبي در خور
سزاوار است ذاتت را جلال و کبرياييها

بدنيا نيست خورسندی بفانی نيست دلبندي
نمی ماند بکس دايم هوای کج کلاهيها

بهار نو جوانی را خزان پيری اندر پي
دهد پژمرده گی زيبايي و جادو نگاهيها

ثباتی نيست در جاه و تنعم عزت و ثروت
بپايان ميرسد آخر سرور و خوش سراييها

زبونی و زوال آرد غرور و سر کشی آخر
شود با خاك يکسان عاقبت زرين قباييها

منم در مانده و مفلس مسم را کن زر خالص
ز احسانـت طمـع دارم بسی «شيـرين» اداييـها

دریـــا

زمن بشنو حدیث و قصه و افسانهء دریا
مگر یابی سراغ گوهر یکدانهء دریا
هزاران صنف ماهی و نهنگ نافع و موذي
که جا دارد به کنج و گوشه و کاشانهء دریا
به هر جا بنگری دریای رحمت موجزن باشد
نداند هیچ کس پیمایش و پیمانهء دریا
گهی با برگ و ساز آید گهی با غنج و ناز آید
به مدّ و جزر خود آن شاهد مستانهء دریا
زمین را خوان الوان سازد و سیراب گرداند
چو نو شد جرعهء صهبایي از خمخانهء دریا
نسیم فرحت افزا میرسد اندر مشام هردم
که بادی میوزد در صحنهء صبحانهء دریا
همه باغ و چمن سر سبزی و تابنده گی یابد
که نو شد جرعهء صهبای جان بخشانهء دریا
دهد گنجینهء لوء لوی لالا گوهر شهوار
ز فیاضی که دارد خازن جانانهء دریا
بساحل میرساند سالکان را زورق امید
که تا حاصل کند مزد از تجارتخانهء دریا
چو دریا عقد مروارید غلطان در صدف دارد
شود غواص بهر نفع خود پروانهء دریا

اگر روزی ز فرط باد، باران موجزن گردد
هزاران کاخ و آبادی شود ویرانهء دریا

حیات، هر چیز را از آب گفته آیت قرآن
غذا یابد همه از فیض آب و دانهء دریا

به دریا هر کجا یابی درخت و جنگل و مرجان
ثمر بخش است آب و گوهر مرجانهء دریا

به قعر بحر مسکن داده حیوانات آبی را
مکان امن و راحت آشیان و لانهء دریا

نمی گنجد به تحریر و بیان اسرار دریایي
که باشد بی نهایت راز ها سامانهء دریا

به گردابی در افتد گر غریق بحر پیمایي
جوانمردش رهایي بخشد از توفانهء دریا

به گلگشت و تفرج گردمی دریا کنار آیي
فرح بخش است و موزون موجهء رخشانهء دریا

به غواصی شتاب ای طالب بخت و شناور شو
غنی سازد گدا را درجی از دردانهء دریا

هزاران نکتهء سر بسته دارد بحر بی پایان
که موسی شد ندیم صحبت خضرانهء دریا

دلیل و رهبر دریا نوردان است کشتیبان
که باشد سالك دانشور و فرزانهء دریا

بدریا گر سفر داری مرو بی رهنما «شیرین»
که دارد صد خطر در رهگذر سیرانهء دریا

چو کردی وصف جود بحر را ای غزنوی «شیرین»
خطر ها باشد اندر موج بی باکانهء دریا

کابل سنبله . ۱۳۷ هـ ش

خــواب

شبی در خواب دیدم مصطفی را — بگفتم آن حبیب کبریا را
ز روی لطف و احسان و ترحم — گشا این عقد مشکلهای ما را
مسلمانان چرا پا در گل استند — چگونه بر کشند از لای پا را
بگفت اینگونه کی بود حال ایشان — گرفتندی اگر راه هدا را
بگیتی مسلمین فرمانروا بود — بخوان تاریخ اصحاب صفا را
نمیگشتند مغلوب و پریشان — اگر پیرو شدندی انبیا را
نکردی ترك احکام الهي — ندادندی زکف عز و علا را
نگشتی مرتکب اندر مناهي — نیفگندی ز خود شرم و حیا را
ندادی اختیار خود بدشمن — نکردی ترك آین وفا را
نکردی روز و شب تقلید کفار — نمیگشتی گرفتار این بلا را
اکر در گوش کردی پند عالم — نمی بستی به پاکان افترا را
نگشتی دشمنان اهل تقوا — نکردی دوستی اهل جفا را
نگشتی فاسق و دنیا پرستان — پرستیدی بصدق دل خدا را
بُدندی سر بسر منصور و غالب — نپیمودی اگر راه خطا را
بدیدند این سزا در دار دنیا — چه دارند عذر خود روز جزا را

صفا و نغز و شیرین ای (رفیقي)(۱)
جــواب ایــن بــود پــرسـان شـمـــا را

(۱) این شعر بپاسخ سوال احمد شاه رفیقی سروده شده است غزنی ۱۳۵۸

لـــوح جبـــین

شهد و شکر کجا لب شیرین او کجا
سنبل کجا و گیسوی مشکین او کجا

لوح جبین(۱) ز باغ و بهاران شگفته تر
گلشن کجا و عارض(۲) رنگین او کجا

کی نافه زد بطره‌ء(۳) او لاف همسری
عنبر کجا و کاکل پر چین او کجا

قرص قمر ز مهر رخش گشته منفعل(٤)
کوکب(٥) کجا و غبغب(٦) سیمین او کجا

شمشاد از خرام قدش مانده پا به گل
نرگس کجا و چشم جهان بین او کجا

لعل لبش ز آب بقا میبرد گرو
صبر از کجا و عشوه و تمکین او کجا

حسن و جمالش آمـــده از جـان عـزیز تر
«شیرین» کجا و وصل خوش آیین او کجا

---

(۱) تخت پیشانی (۲) رخسار (۳) موی (٤) شرمنده (٥) ستاره (٦) زیر گلو

خـرام عـشـوه آمـیـز

شور در شهر افگند لعل شکر ریز شما
عنبر افشانی کند زلف دل آویز شما
از نگاه ناوك اندازت جهانی شد خراب
فوج صفها بشکند مژگان خونریز شما
خیل مشتاقان که چشم انتظارش مانده باز
بی خود افتد از خرام عشوه آمیز شما
در گلستان جمالت بلبل و سار و هزار
نغمه پردازند مرغان سحر خیز شما
عاشقان دیوانه و سر مست گرم جستجو
در هوای جانفزای فرحت انگیز شما
صد هزاران دگر در خاك و خون آغشته اند
کشته و سر گشته گان خنجر تیز شما
زنده گی یابد ز سر «شیرین» میسر گر شود
هـمـرکابی باتـك شبرنـگ و شبـدیـز شمـا

لعل شکر ریز

فندق کجا و لعل شکر ریز او کجا
گلبن کجا و حسن طربخیز او کجا

قرص قمر ز چهرهء زیبای او خجل
سوسن کجا تن هوس انگیز او کجا

خوشبوی تر، ز عنبر سارا و مشك چین
سنبل کجا و زلف دل آویز او کجا

مژگان او ز تیر نگه عاشق افگن است
نرگس کجا و جادوی خونریز او کجا

زینت گرفته حسن و جمالش ز علم و فضل
شوخی کجا و عفت و پرهیز او کجا

سوسن شده بیاوری ده زبان خموش
ابکم(۱) کجا و نطق گهر بیز او کجا



(۱) گنگ و زبان بسته

صنع قدرت

کون و مکان ز نور جمال تو پر ضیا
شکر و ستایش حمد و ثنا را تویی سزا

ظلمات و نور و ارض و سما کرده یی پدید
اشیاء به صنع قدرت و یکتاییت گوا

بی نقص و بی مثال و قدیمی و بی زوال
ذات و صفات پاك ترا میسزد بقا

بر جهرو خفیه ظاهر و باطن تویی خبیر
پنهان ز تو نبود و نشد هیچ ماجرا

فضل تو بی نهایت و ملك تو بی زوال
از خوان نعمتت همه با بهره و نوا

وهم و خیال را به هوای تو ریخت پر
از عظمت و جلال تو مانده خرد دوتا

جز ذات پاك تو که قدیمی و دایمی
مخلوق حادث اند و بحادث رسد فنا

مابنده گان بعجز و قصوریم معترف
تو شاهی و غنی بتو داریم التجا

شرمنده از گنه بعطای تو خوشدلیم
پوشی مگر بذیل کرم جرم ما مضا

تو بی نیاز و ما همه محتاج بر درت
تو مالکی و ما همه مملوك مر ترا

«شیرین» بخاك راه تو دارد سر نیاز
تا لطف و رحمت تو شود عذر خواه ما

گلزار تماشا

گردیده ربیع آیینه بر دار تماشا
شد جلوه گر از هر طرف انوار تماشا
باغ و چمن و دشت و دمن غرق جمال است
بر دار مژه از پی دیدار تماشا
مرغان چمن بذله سرایند ز هرسو
طوطی و تذرو آمده سرشار تماشا
کوه و کمر و شاخ و شجر آیینه بندان
گلگون شرر است عارض و رخسار تماشا
از بوی خوش هر صحن و سرا آمده مواج
با زیب و فر هر گلشن و گلزار تماشا
هر منظره و صحنه تماشا کدهء راز
لیلا صفت است عشوهء دلدار تماشا
در قالب صورت نگرد شاهد معني
هر دیده که بیناست بمعیار تماشا
هر نخل تر از برگ و ثمر گشته گرانبار
ازهار نثاریست گهر بار تماشا
«شیرین» بگشا دیده ز صورت به مصور
شـــد غـــرق تجــلا در و دیـــوار تمـــاشـــا

گفتار ها

گر موافق می بودی کردار با گفتار ها
پر ز نور صدق گردیدی در و دیوار ها

پس چرا افتاده خلق بی عدد زار و ضعیف
گر حقیقت داشتی غمخواری و غم خوار ها

وقت گفتن وعده های نوشدارو میدهند
زهر میریزند هنگام عمل چون مار ها

میشدی سر تا بپا ملك جهان دارالشفا
گر ز روی صدق میدادی ثمر تیمار ها

با وجود یکجهان غمخوار غم فرسوده ایم
کس از این غمخوار ها کی دید جز آزار ها

بشگفانند از سخن گلها بوفق آرزو
می نه بینی از کمال و کار شان جز خار ها

از زبان بس مژدهء آسانی و فرحت دهند
می نهند از رنج و از محنت گرانتر بار ها

از کمال پاك نفسی هر کسی دم میزند
و ز ریا و رشوه میسازند پر انبار ها

میشناسانند خود را نوع پرور نوع دوست
فتنه هاشان افگند بین بشر کشتار ها

ازسخن ها بین بزرگی بر بزرگی جلوه گر
چیست هنگام عمل گرگان مردم خوار ها

میسرایند از فراوانی و ارزانی نوید
در عروج قیمتی مصرف کنند افکار ها

از چنین دکتور های مالجوی خود غرض
کی قرین صحت آید این همه بیمار ها

متقی باید که در غمخواری از خوف خدا
کوشد و بر خلق نپسندد بد و دشوار ها

در اوامر پای بند و از نواهی مجتنب
مقصدش دایم رضای حق بود در کار ها

گر مسلمان را نباشد رحمت و شفقت بدل
بوی از مهر و محبت نیست در گفتار ها

اهل خیر و خیر خواهی مسلمین متقی است
حیله و مکر و دغا خاصیت فجار ها

خصلت اسلام باید یکدلی و یك زبان
بلکه نیکو تر بود کردارش از گفتار ها

یاد آریم از مکافات و جزای روز حشر
افگنیم از سر غرور و نخوت و پندار ها

دست بر داریم از آزار مخلوق خدا
تا دهد ما را جنان و تحتهاالانهار ها

منع کرده خالق از آزار مخلوقات خود
میرساند هر کرا با کیفر کردار ها

هر چه میکارد ز نیك و بد همان را بدرود
روی نیکویي نمی بینند، بد رفتار ها

کم کن آهنگ فساد و فتنه در ملك خدا
تا ابد باقی نماند گرم این بازار ها

بندهء حق اند این مخلوق و مملوك تو نیست
در مقام باز پرس آیي ز بد هنجار ها

تا یکی دام فریب و مکر هر سو می نهي
بگسلد آخر چو تار عنکبوت این تار ها

دفترت پر ساز از اخلاق خوب و کار نیك
ازعمل های بدی حاصل مکن طومار ها

کام خود «شیرین» چو خواهی بذر میکن نیشکر
ور بکاری حنظلی تلخ آیدش اثمار ها

غبار خاطر

نگیرد از بد دوران غبار، خاطر ما
سرشت ما ز ازل بوده است مهر و وفا
هژبر بیشهء عشقم هزیمتم نبود
ز پیشگاه محبت بصد هزار جفا
ز دوست هر چه بود زشت نیست جمله نکوست
منبهات تو بخشد ضیاء نه رنج و عنا
بخوفم اینکه مبادا دلی ز من رنجد
نمیشود ز کس آزرده هیچ خاطر ما
چو داده ایم به عنوان دوستی دستي
بگرد باد حوادث نمیرویم از جا
گمان مبر که چنین زود زود رنجه شویم
ندارد آیینه در امتحان بغیر صفا
خلل پذیر نباشد محبت «شیرین»
که نفع مادی و نقصش به جنب اوست هبا
سخن که از سر مهر است جمله شیرین است
لذیذ و نافع و صافست همچو آب بقا

امشب

بروی یار خود حیرانم امشب
ندیم بزم سر مستانم امشب

سرا پا دیده گشتم بهر دیدار
که آمد آن مهء تابانم امشب

شدم مخمور خم و جام و ساقی
شهید جلوهء جانانم امشب

ز شوق دانهء خال جبینش
بدام زلف مشك افشانم امشب

ز رنگ و بوی او مست سرورم
دو گیسو سنبل و ریحانم امشب

ز لطف شاهد زیبای مقصود
مهیا شد سرو سامانم امشب

پس از عمر دراز اندر تك و پو
بشد جمع حال سرگردانم امشب

نوید وصل زین محفل شمیدم
عطای دوست شد درمانم امشب

گدای خویشتن را سروری داد
ز احسان خسرو خوبانم امشب

حیات جاودان بخشید چون خضر
زلالی زان لب خندانم امشب

شراب بیخودی نوشید «شیرین»
ز سحر نرگس فتانم امشب

گلگون قبا

بیا سر مست ولب خندان مهء گلگون قبا امشب
خرامان کاکل افشان دلبر فرخ لقا امشب
قبای ناز در بر کن ردای لطف بر سر کن
ز مینا می بساغر کن بیا دستانسرا امشب
مرا از من رهایي ده بوصلت کجکلاهی ده
حذر از خود نمائی ده بکن دردم دوا امشب
صفای جسم و جانم ده حیات جاودانم ده
بقربت آشیانم ده بصد مهر و وفا امشب
ز تاب هجر در جوشم بکش جانا در آغوشم
بکن ازناله خاموشم بمعجون شفا امشب
شهید جلوهء نازم ز شوقت نغمه پردازم
صفیر ساز و آوازم ببزم دلربا امشب
مریض درد هجرت را عیادت از ترحم کن
روانم ده بانعامی زلعل جانفزا امشب
بروز امتحان آیي به بینی جان بکف دارم
عجب نبود که بنوازی ز لطف خود مرا امشب
شبم را روز روشن کن ز خورشید جمال خود
به بخشا کلبه ام را از رخت نور و ضیا امشب
ز رازو رمز عشقت گوی در گوش دلم «شیرین»
رهان از رنج کثرت ،کن بوحدت آشنا امشب

نــرگــس مســتــانــه

چه کند باغم عشقش دل ناشاد امشب

بی حجاب آمده آن رشك پریزاد امشب

سنبل و لاله و گل راست بپایش ریزد

تا کند جلوه گری با قد شمشاد امشب

غازه بر رخ زده و سرمه بچشم آورده

تا کشد از من دلباخته بنیاد امشب

آن چنان نرگس مستانه ز جا برد مرا

کز غم هر دو جهان گشته ام آزاد امشب

از تجلای رخش مست و خراب افتادم

رفت آرام و قرارم همه برباد امشب

رَستم از سود و زیان از من و ما ببریدم

سرو کارم بخم زلف چو افتاد امشب

از لب لعل شکر خواه دهدم آب حیات

بیکی بوسه خرابم کند آباد امشب

تنگ در بر کشمش از مدد بخت مگر

جرعهء وصل بنوشم خوش و دلشاد امشب

سحر میریزد از آن ناوك مژگان «شیرین»

کزوی هر ذره وجود است بفریاد امشب

چشم جادونگه

زلف بر دوش فگند آن بت طناز امشب
پرده بگشود ز رخسار بصد ناز امشب
بی نقاب هر نفسی جلوه گری کرد آغاز
شد بصد ناز و ادا خانه بر انداز امشب
تا چه ریزد ز دهان شکرینش بمذاق
انتظار است مرا گوش به آواز امشب
چشم جادو نگهش از مژه تیر انداز است
مرغ دل چون رهد از چنگل شهباز امشب
بزم عیش است و مهیا همه اسباب طرب
نغمه با چنگ و رباب است هم آواز امشب
از نی و نوش و نوا جمله حریفان سرمست
همه بر حسب مرام است تك و تاز امشب
رسته از محنت ایام و غم و رنج فراق
پردهٔ وصل نوازند نی و ساز امشب
گرم جوشی کن و خوش باش بیاران «شیرین»
خانه از صحبت اغیار بپرداز امشب

رخسار جهانتاب

سر تا قدم آمد قد و بالای تو مرغوب
از جمله جهان حسن دل آرای تو مطلوب
بر صفحهء رخسار ز نظم خط و خالت
منشور گرفتاری دل ها شده مکتوب
رخسار جهان تاب ترا نیست مثالي
خود نیست نباشد نبود غیر تو محبوب
چون مشرق انوار شد آن یوسف کنعان
جا کرد از آن در دل و در دیدهء یعقوب
انواع نعیم دو جهانی ز تو پیداست
شکران و سپاس حمد و ثنا را بتو منسوب
ازغمزه و از عشوه و از ناز و کرشمه
انداخته بي هر طرفی فتنه و آشوب
در بتکده از ذوق خیال تو روانند
ورنه همه داند که چه آید ز گِل و چوب
وارسته ز خود محرم اسرار نهان است
پابند هوا از رخ زیبای تو محجوب
بگشای به «شیرین» در توفیق و عنایت
تا خانهء دل را کند از غیر تو جاروب

عاشق دیوانه

مرا که نرگس مست تو داد جام شراب
رمیدم از خود و افتاده ام مدام خراب
مرا که زمزمهء امر و نهی در گوش است
چه احتیاج به آهنگ بر بط است و رباب
فتاد بر رخ دلدار از نخست نظر
مرا که بخت بلندم گشود دیده ز خواب
شدم ز روز ازل مست ساقی باقی
که آب و تاب جهان آیدم بدیده سراب
دلا به نقش و نگار جهان چه دل بندي
فنا پذیر بود عزو جاه، همچو حباب
کسی که لذت دیدار دوست دریابد
نه راحتش بود اندر نظر نه رنج و عذاب
زناله های من زار دل شکسته مرنج
نوازشی کن از الطاف خود مشو در تاب
ببین که از غم هجران نشسته در خونم
ندارد عاشق شوریده، هیچ تاب عتاب
ز التفات تو چون ذره میشوم رقاص
چو ارمغان رسدم از جنابت حسن خطاب
امید وار بعفوت شد از خطا «شیرین»
که باشد عاشق دیوانه قاصر از آداب

خلق هوا پرست

مطلب خویشرا مکن هرزه ز ما و من طلب
هر طلبی که میکنی از در ذوالمنن طلب

رزق حلال کسب کن بر در هر گدا مرو
حظ و نصیب را ازآن رازق خویشتن طلب

ازشرر طمع مشو صید بدام مکر کس
حافظ آبروی خود خالق جان و تن طلب

حق تلفی مکن مشو رشوه ستان و خود غرض
عزو وقار خویشرا در صف انجمن طلب

خلق هوا پرست را یاری و پیروی مکن
بوی، خوش مشام را نافه یی از ختن طلب

گند فجور و فسق دان صحبت همنشین بد
طیب نسیم خوشگوار از گل و یاسمن طلب

آي و بیاد چشم او نرگس پر خمار بین
از خم زلف و عارضش سنبل و نسترن طلب

ظلم و ستم ضرر دهد چون دم خار دلخراش
صافي جسم و حرز جان از ره علم و فن طلب

حنظل تلخ میچکد از سخنان زشت خوي
سیب فرحفزاي را زان دهن وذقن طلب

گر چه مدار کار و بار است سپرد مرد و زن
همت مرد را مکن هیچ گهي ز زن طلب

حرف و حدیث مهر را از دم صادقان بجو
دربي راستان بیا لاله چمن چمن طلب

شب عـــروسی

نی و بربط نوا خوانست امشب　رباب و دف خروشانست امشب
ز هر سو نغمهء ساز است و آواز　طرب هر جا پر افشانست امشب
ز صوت خوش بحیرت غرقه ناهید　بکیوان زهره رقصانست امشب
صدای دلکش سحر آفرینان　بمحفل گوهر افشانست امشب
نشاط افزا چو هنگام بهاران　شبی خوش مشك بیزانست امشب
هوای روح پرور راحت اندوز　شمیم عطر و ریحانست امشب
نسیم خوش نفس باد ملایم　فرحبخش حبیبانست امشب
بساط خرمی فرش است اینجا　چراغان پرتو افشانست امشب
بهر سو هر طرف گسترده خوانی　پر از نعمای الوانست امشب
دمادم بانگ نو شانوش ساقي　ندیم چای نوشانست امشب
درین مجلس سرود عیش برپاست　حریفان پای کوبانست امشب
حنا شد زینت کفهای سیمین　برنگ شاخ مرجانست امشب
شهء محفل که داماد است برتخت　برخ چون ماه تابان است امشب
قدش سروی و با صد نازو تمکین　سریر آرای دوران است امشب
ببر پوشیده خلعت های رنگین　چو خورشید فروزان است امشب
ز هر سو خلق با لب های خندان　مبارك باد گویانست امشب
جوانان حلقه بر گردش چو هاله　قمر آسا درخشانست امشب
چه گویم زان نگار حجله آراي　کزو آیینه حیرانست امشب
کف مشاطه حورا منظر آراست　که سرتا پا گلستان است امشب
رخی بنمود رشك صد چمن گل　بگیسو سنبلستانست امشب
قدش شمشاد باغ آرزویي　چو طاووسی خرامانست امشب
هوس برق وجود هر دو مشتاق　متاع صبر سوزانست امشب

چه«شیرین» است یاران مجلس ما
که شهد لطف ریـزانست امـشب

مخسپ

بگاه فتنه و آشوب بی حصار مخسپ
حذر ز دزد دغل کن برهگذار مخسپ
بقطع منزل مقصود گیر رهواري
که نیست قافله سالارت انتظار مخسپ
براه عشق بجو غم شریك و همدردي
بطمع خام رفیق فریبکار مخسپ
بخوان ز گردش ایام درس آگاهی
بهر کنار چومست شراب خوار مخسپ
نهفته عقرب و مارند هر کجا بکمین
ندیده کار درین غار کوهسار مخسپ
ببر ز مزرع دنیا تو زاد عقبا را
بزیر بار درین دار اضطرار مخسپ
زرفتگان و فرومانده گان بگیر عبرت
فتاده غافل ازین چرخ بیمدار مخسپ
مباش بر گل و ریحان این چمن مغرور
میان بستر و بالین خار دار مخسپ
پرست از دد و درنده دامن صحرا
بروی سبزه به امید لاله زار مخسپ
صفای باطنت حاصل شود زبیداري
درین سراچهء غم صحنه شرار مخسپ
زبان خویش بحمد و ثنا گشا «شیرین»
بصبح صادق و هنگام شام تار مخسپ

حرمخانهء وصل

از حیا بر رخ خوب تو نقاب افتاده است
از سحاب اختر تابان به حجاب افتاده است

فتنهء چشم تو دل برده بیك نیم نگاه
جان از آن نشهء می مست و خراب افتاده است

صانعش از همهء چیز خبر داد بما
ثبت بر صفحهء پر نور کتاب افتاده است

پیر گشتم بهوا داری عشق رخ دوست
این هوس در دلم از عهد شباب افتاده است

سالها جان و تنم معتکف کوی تو بود
جستجو کن برهت دل بتراب افتاده است

بحرم خانهء وصلش نبرد راه رقیب
سهم اغیار درین راه عتاب افتاده است

دشمنانرا نبود گر سر عهد و پیمان
دور از بزم وصالش بعذاب افتاده است

دولت حسن سر ناز و تنعم دارد
کوکب طالع من سخت بخواب افتاده است

عشق سر چشمهء آبست و جهان جمله حباب
همه در بحر طلب در تب و تاب افتاده است

بحوالی رخش چیست دو زنجیر سیاه
بسرا پردهء مه زلف طناب افتاده است

وصل «شیرین» طلبی جان دهی همچون فرهاد
بغم عشق جگر هـا کباب افتاده است

آرزو

از لطف حق عنایت و غفرانم آزروست
عفو گناه و روضهء رضوانم آرزوست

من بندهء ضعیف و گنه کار وشرم سار
فضل و کرم ز رحمت رحمانم آرزوست

جور خزان چپاول آن دهریان گذشت
خوش فصل اعتدال بهارانم آرزوست

در کار دین و حاصل دنیا به حکم شرع
همواره اتفاق مسلمانم آرزوست

از مؤمنین صادق و خیل مجاهدین
تیمار غمکشیده و حیرانم آرزوست

جاری بود به کشور اسلام حدود شرع
تقوا ز قتل و خون مسلمانم آرزوست

کسب حلال وقوت حلالش کفایت است
پرهیز از حرام بهر آنم آرزوست

پیرو به شرع احمد مرسل بهر امور
با جد و جهد و سعی فراوانم آرزوست

اثبات دین حق ز پی منکران دین
با صد هزارحجت و برهانم آرزوست

آید به بر حکومت اسلام و ایمني
با شیخ و شاب سیر گلستانم آرزوست

قایم بود سیاست دین و حدود شرع
در مدح شاعران سخندانم آرزوست
از علم دین عقاید وفقه و حدیث دان
علم وعمل مطابق قرآنم آرزوست
بهر نثار مقدم پاك مجاهدین
صد برگ و نسترن گل و ریحانم آرزوست
بی علم آدمی بتر از دیو و دد بود
از علم دین نصیب فراوانم آرزوست
بی علم کی حلال و حرامش کند تمیز
با علم، حق شناسی و عرفانم آرزوست
نا حق کشند و مال کسان را همی برند
از جاهلان نجات بهر آنم آرزوست
تفهیم خیر و شر همه از علم و عقل جوی
این موهبت ز قادر سبحانم آرزوست
کوشش همیشه در پی تحصیل علم دین
ادراك و فهم از در یزدانم آرزوست
آدم نمی سزد به دد و دام خصلتش
انسان به لفظ و معنی یکسانم آرزوست
«شیرین» غزنوی بدعا دست خود برآر
با امن، اتفاق مسلمانم آرزوست

کابل ۲ سرطان ۱۳۷۱ هـ ش

نیرنگ

آنقدر نیرنگ ازین چرخ دو رنگ افتاده است
کز تك ديوانه گانش عقل دنگ افتاده است

یوسف صدق است قید ظلمت زندان و چاه
دیدهء حق بین دچار صد پلنگ افتاده است

گشته از تزویر یکسر اهل باطل شیر گیر
اهل حق عاجزتر از آهوی لنگ افتاده است

مبتلای سحر فرعونند ازبی مایه گي
تا عصا و ید بیضا را درنگ افتاده است

درکف آمد اهل حرص و بخل را میلونري
صاحب جود و کرم را دست تنگ افتاده است

دارد این زنگی و شان دعوای حسن و دلبری
باجمال شاهد معنیش جنگ افتاده است

بس غلو دارند در اغوای خلق از مکرو ریو
کز فریبش در دل پر وهم زنگ افتاده است

زشت کرداران همی دانند خود رانیك کار
نیکوانرا اتهام رنگ رنگ افتاده است

پرده گی ها را هوس ها باشد از بی پرد ه گي
شیشهء شایستهء عفت به سنگ افتاده است

عشق دنیا کرده هر گمگشته را مجنون خویش
زهد را صد رخنه در ناموس و ننگ افتاده است

دانش آموز حقایق شد عرقریز حیا
بی حیایي ها نگار شوخ و شنگ افتاده است

نی کسی از مرگ یاد آرد نه از روز جزا
هر یکی در فکر سامان قشنگ افتاده است

شد فراموش از ضمیر اکثری غمهای دین
در غم چین و ختن یونان و زنگ افتاده است

مکر کفار است دایم رهزن اسلام و دین
یکجهان ویران ز افسون فرنگ افتاده است

سینه ها پر فتنه در سر هاست سودای فساد
در زبانها صلح و در دل حس جنگ افتاده است

از ستمهای زبر دستان ضعیفان جهان
هر زمان در آتش توپ و تفنگ افتاده است

از شرور نفس بد کردار و بیداد حسود
عافیت چون لقمه در کام نهنگ افتاده است

یك گروه را کعبة الله و مدینه مدفنش
فرقه یي خاکسترش در رود گنگ افتاده است

لعل هم سنگ است و در قیمت تفاوت ها کند
ورنه اندر عرف نام هر دو سنگ افتاده است

بس تفاوت هاست در ایمان و کیش و اعتقاد
گرچه همنوعست وهمصورت برنگ افتاده است

زمره یي در کار هاسست و ضعیف و ساده دل
مجمعی با هوش و با جرأت زرنگ افتاده است

در پی تحصیل نان و جامه سرگردان یکی
دیگری اندر خم گیسوی چنگ افتاده است

آن یکی پوشیده دلق افگنده فرش بوریا
دیگری دیبا ببر مست و ملنگ افتاده است

در سماع و عظ بی رغبت بوند و گوش کر
غالباً از جان مرید ساز و چنگ افتاده است

در پی تحصیل دنیا داد همت میدهند
در ره دین سست و نا فهم و دبنگ افتاده است

فلفل و حنظل طمع دارند با شهد همسري
شکر «شیرین» میان تُنگ تنگ افتاده است

چشم عبرت بین کجاست؟

این جهان ماتم سراشد چشم عبرت بین کجاست
لابلا چون کربلا شد چشم عبرت بین کجاست

راستگویی همچو عنقا گشت محو و نا پدید
از دورغ عالم تبا شد چشم عبرت بین کجاست

از جدل خورد و کلان و مرد و زن در خون تپید
دیگران دستانسراشد چشم عبرت بین کجاست

کشتگان پا مال بیداد ستمگاران شدند
قاتلان زور آزما شد چشم عبرت بین کجاست

حق بجانب میشمارد خویشرا هر جنگجو
راست گویان کم نماشد چشم عبرت بین کجاست

منصف حق بین و حق گو را زبان ببریده اند
ظلم و طغیان بی حیا شد چشم عبرت بین کجاست

عالمی برباد رفت و مجمع بی عبرتان
غرق ساز و سینما شد چشم عبرت بین کجاست

حق به جانب جمله چو ن گردد ملامت را چه شد
بی دفاعان بینوا شد چشم عبرت بین کجاست

عالمی را غرق خون کردند از کبر و غرور
آه و افغان تا سما شد چشم عبرت بین کجاست

خلق بی حد کشته گشت وبیوهء زار و یتیم
بس کسان بی دست پا شد چشم عبرت بین کجاست

آنکه مانده زنده در لهو و لعب گردیده غرق
خواب غفلت پرده ها شد چشم عبرت بین کجاست

رحم و دل سوزی ندارد مردمان بایکدیگر
از گنه دل ها سیاه شد چشم عبرت بین کجاست

از گناهان فزون گردیده دل ها صخره سنگ
جهل درد بی دوا شد چشم عبرت بین کجاست

آدمی شد قاتل همدیگر از دیوانه گي
نفس با حرص آشنا شد چشم عبرت بین کجاست

بین که سر تاسر همه نسل بشر با همدگر
در عداوت مبتلاشد چشم عبرت بین کجاست

قیمتی و قتل و غارت سر نوشت مردم است
درد مردم بی دوا شد چشم عبرت بین کجاست

حرص بر نور قناعت پردهء ظلمت فگند
دیو عصیان رهنما شد چشم عبرت بین کجاست

میهن ما غرق خون گردیده از مکر حسود
خاك ما گلگون قبا شد چشم عبرت بین کجاست

عیش «شیرین» خلایق تلخ شد از کبر و کین
نفس و شیطان پیشوا شد چشم عبرت بین کجاست

نو بهاری بر نخاست

این خزان جان ستان را نو بهاری بر نخاست
درد ملت را طبیب غمگساری برنخاست
شام غم از ابر آتشبار بیحد شعله ریخت
صبح صدق ایمنی از کوهساری برنخاست
خون دل از دیده ها چون رود جیحون شد روان
رحم و شفقت ظالمان را ذره واری برنخاست
سرکشان چور و چپاول کرده خون ها ریختند
شهسوار عادل و با افتخاری برنخاست
از پی دفع ستمگاران بی علم و ادب
عارف روشندلی نیکو شعاری برنخاست
از دروغ و از خیانت شد جهان ظلمت سراي
راست باز و راستگوی و راستکاری برنخاست
اکثری مفتون مال و عزت فانی شدند
سالك دین پروری پرهیز گاری برنخاست
کس نشد از قتل و غارت حافظ اهل وطن
جملگی برباد شد تیمار داری برنخاست
خود قضاوت کن که ویرانی و کشتار از که شد
گر چه از اهل ملامت شرمساری بر نخاست
دشمنی را دوستی گفت و بدی را نیکویي
صیرفی را زین فسونها اعتباری برنخاست

عیش شیرین خلایق را به زهر آمیختند
پاد زهر راحت از کنج و کناری برنخاست
ظالمان از کبر و نخوت بیخ مظلومان بکند
دستگیر و دادرس بر حال زاری برنخاست
غزنوی «شیرین» چه گویي زین فتور و فتنه ها
جز فغـان از هر دیار و رهگذاری بر نخاست
کابل سرای غزنی ۲۵ عقرب ۱۳۷. هـ

آدمیت

بحقیقت اریجویي تو نشان آدمیت
همه نور طور خیزد ز جهان آدمیت
ز ریاض (کنت کنزا)ٌ گل آبدار معني
بشگفت و جلوه گر شد به عیان آدمیت
ز فرشته بر تر آمد بمقام ارجمندي
همه جبهه سای گشتند به مکان آدمیت
بسر از(لقد کرمنا) زده تاج افتخارش
دگر احسن است تقویم همه شان آدمیت
چه خوش است لب گشودن به سپاس شکر دایم
که ثنا و حمد زیبد به لسان آدمیت
بجمال مهر و الفت به کمال عشق و عفت
شده شاهد دل افروز تن و جان آدمیت

همه عزت و شرف را توبه معصیت میالا
بشکن هوای نفست به سنان آدمیت

به حضیض ذلت افتی تو ز آسمان عزت
چو ره گناه پویی بزبان آدمیت

ز تکبر و غرورت برسی بدرك اسفل
بدر اوفتی چو تیری ز کمان آدمیت

سر و کار آدمیت به متاع گمرهی نیست
ادب است و علم و حکمت بدکان آدمیت

بخلاف آدمیت ستم است ظلم و طغیان
ز نفاق پاك باید دل و جان آدمیت

همه خلق و خوی آدم بود عدل و داد «شیرین»
صفت ددان نگنجد بمیان آدمیت

شاهد حسن

تا شاهد حسن از رخ خود پرده بر انداخت
در هر قدمی ساز و نوای دگر انداخت

عالم همه پر زمزمهء شوق شد از وي
در هر طرفی شعلهء عشقش شرر انداخت

هر جای برنگ دگری جلوه گری کرد
هر دیده و دل را ز محبت ثمر انداخت

از جملهء ذرات وجود آیینه ها ساخت
هر آیینه را رنگ دگر در نظر انداخت

از قطره چه لوء لوی خوشابی بصد ف داد
در نافهء آهوی ختن مشک تر انداخت

چرخ فلك از انجم و سیاره چراغان
انوار وضیا بر رخ شمس و قمر انداخت

در مسجد و بتخانه و در دیر و کلیسا
از هر دهنی غلغله شام و سحر انداخت

بالد همه دل ها به تمنای وصالش
وز بیم فراقش همه خون درجگر انداخت

آورد پدید عشق و جمال از گل وبلبل
از نحل عسل آورده و در نی شکر انداخت

ز آیینه خوبان جهان چهره بر افروخت
زان حسن وصفا عشق و هوایي بسر انداخت

با ناز وادا مهر و وفا عشوهء «شیرین»
آوازه به ارکان و جهت سر بسر انداخت

دعوای سلیمانی

تا فریب زال دنیا دلپسند افتاده است
زهد و تقوا را ز چشم بد گزند افتاده است
دیو نفس آمد که دعوای سلیمانی کند
کار او در چشم صورت بین بلند افتاده است
نفس و شیطان دیو عصیانرا نماید چون پري
دیده های نفس را طاعت نژند افتاده است
روح علوی را نمودستند مغلوب هوا
جانها در مجمر سفلی سپند افتاده است
آمدند از حکمت پروردن جان بی خبر
زان سبب پروردن تن ازجمند افتاده است
میکنند از جان ودل گام هوس را پیروي
جغد طبعان اندرین ویرانه بند افتاده است
بسکه گسترده بگیتی فتنه هر سو دامها
عافیت را در گلو هر جا کمند افتاده است
شاهد عصمت نماید در نظر ها بی جمال
ضد عفتها نگار نوشخند افتاده است
کار های را که صد بر صد همیدانی صلاح
آن صلاح فاسد زهر لند و لوند افتاده است
فعلها را بین خلاف قول می یابد ظهور
زعم فاسد را دورنگی سود مند افتاده است
امر معروف است بر سوء المزاجان بارغم
منهی و منکر به طبعش چون پرند افتاده است
پند «شیرین» تلخ آید بر مذاق کجروان
راست کاران را به کام جان چو قند افتاده است

استقبال از غزل بیدل

تو شاه حسنی و جان جز بآرزوی تو نیست
بکائنات دگر غیر گفتگوی تو نیست

نفس بیاد تو در سینه میزند پر و بال
کجا دلیست که در بند های و هوی تو نیست

نیافت هیچ رهایي ز درد و رنج خمار
سری که مست می عشق از سبوی تو نیست

بتار طرهء تدبیر و ساز سوزن فکر
ندوخت جامه که پیوندش از رفوی تو نیست

بقرب منزل مقصود کی رسد محمل
عنایت از تو و توفیق اگر ز سوی تو نیست

رسد قبول درت را بچرخ اخضرسر
بخاک تیره نیرزد که خاک کوی تو نیست

بذکر نام تو کام و زبان شود «شیرین»
چو حنظل است دهانی که حمد گوی تو نیست

در وصف ابو المعانی بیدل

در سپهر معرفت مهر منور بیدل است
مطلع انوار معنی شمس خاور بیدل است

در فصاحت در بلاغت گوی سبقت را ربود
صدر بزم آرا و استاد سخنور بیدل است

دایما غواص دریای حقایق بوده است
سربسر در قلزم وحدت شنا ور بیدل است

شهسوار عرصه پهنای میدان سخن
کشف اسرار حقایق را سراسر بیدل است

[illegible] نغمش شکرستان و بهارستان حسن
در انجمن چون ماه واختر بیدل است

در دلش الهام قدسی پرتو افشان بوده است
زان سبب اسرار غیبی را بیانگر بیدل است

معدن کان کرامت خازن گنج خفا
ساز و برگ علم و عرفان را توانگر بیدل است

از اثر های که دارد زنده، جاوید شد
نازنینان سخن را ناز پرور بیدل است

نظم و نثرش قیمت لعل بدخشان را شکست
در سخن سر دفتر و سلطان کشور بیدل است

شاهباز تیز پرواز فلك تاز سخن
در صف دانشوران سالار و سرور بیدل است

بر عروج فکرتش فهم کسان کمتر رسد
بلکه از اوصاف ماومن فزونتر بیدل است

هر کتابش گلشن فیض و بهارستان جود
مالك ملك سخن شاه مظفر بیدل است

مستفید آید مجالس از مضامین خوشش
چاشنی بخش از کلام روح پرور بیدل است

هر کجا اشعار پر بارش فروغ انجمن
فیض بخشا از زلال جام و ساغر بیدل است

بین سخن نزد سخن دان است«شیرین» تر زقند
شکرستان سخن را پرورش گر بیدل است

رونق بزم معاش

طالع سر گشته‌ء مارا غم آیین بوده است
یا خمیر طینت ما محنت آگین بوده است
سرنوشت ما پریشانی و غم آورده بار
جامه‌ء اقبال ما مفلوك و چرکین بوده است
فقر و ذلت رو بما آورده است از شش جهت
این محیط خاك ما دارالمساکین بوده است
رونق بزم معاشم مصدر آمال نیست
کوکب بختم مگر با نحس کابین بوده است
تا که بی علمی فضای مملکت را تیره ساخت
دمبدم بر ما جبین بخت پر چین بوده است
جهل و نادانی نمی زیبد برای هیچ کس
قوم بی علم و هنر شایان نفرین بوده است
ظلمت ادبار رازایل کند علم و ادب
با هنر شایسته‌ء اکرام و تحسین بوده است
نقطه‌ء خال محبت میشود جذب القلوب
عشق را ضرب المثل فرهاد مسکین بوده است
رونق بازار عالم را متاع علمست علم
دایما باغ جهان از علم رنگین بوده است
بی نیازی بخشد انسانرا هنر از احتیاج
علم بس سرمایه‌ء اعزاز و تمکین بوده است

جهد کن توفیق میخواه شو زکوشش کوهکن
گر ترا نور سعادت ماه و پروین بوده است
گر براید نو بهار ما دگر ره از خزان
بلبل جان مست گل مشتاق نسرین بوده است
حسن تدبیر است و کوشش مقصد آوردن بکف
بزم خسرو را فروغ از حسن «شیرین» بوده است

عکس رخسار

عکس رخسار تو بر جام شراب افتاده است
عاشقان از نشئه اش مست و خراب افتاده است
در خم زلفت هزاران دل بیك تار است بند
در شب هجران اسیر پیچ و تاب افتاده است
هر که خواهد از دهان تنگ تو قند و نبات
از زنخدانت بچاه اضطراب افتاده است
از جبینت گشته تابان لمعهء انوار غیب
لرزه از حسنت بقرص آفتاب افتاده است
خط بدور عارضت زیب دگر می آورد
هاله بر گرد عذار ماهتاب افتاده است
رونق بزم عزیزانست گفتگوی تو
این حکایت در دهان شیخ وشاب افتاده است
ازلب «شیرین» شکر در کام خسرو میچکد
کوهکن در موج خون همچون حباب افتاده است

زن

فتنه پرورد هوس های فراوان از زن است
حظ جسمانی لجام نفس و شیطان از زن است

منبع شور و شر و سر منشاء مکر و فریب
نقص عقل و دین هویدا و نمایان از زن است

کثرت خود خواهی و کبر و غرور و حرص و آز
خود نمایي خود ستایي نقض پیمان از زن است

شوهرانرا از برادر وز پدر سازد جدا
باطن پر خشم و کین و روی تابان از زن است

مال شوهر راکند صرف کسان خویش خوش
قوم شوهر خسته جان و دل پریشان از زن است

شوهر و فامیل را مغلوب خود خواهد تمام
قلب سندان چشم گریان لعل خندان از زن است

خسَرو خشَو که زن را بهر فرزندش خرید
خون چکان و سینه سوزان و گریزان از زن است

قوم شوهر را هزاران تهمت و غیبت کند
قوم خود راعیب پوش و وصف گویان از زن است

عاشق پوشاك رنگارنگ و محو زیور است
تن پرستی چیره دستی ضعف وجدان از زن است

نیك و بد دارند انواع بشر از مرد و زن
عابدات و صالحات و بد سرشتان از زن است

خویشرا آسوده خواهد دیگرانرا دل کباب
دست قدرت گریابد ظلم و طغیان از زن است

در شریعت چونکه «شیرین» دارد اکثر حکم کل
ورنه چندین محسنات و نیکبختان از زن است

عشق

فلک سر گشته و شیدای عشق است
جهان پرشور و پرغوغای عشق است
سراسر ممکنات از جلوهء حسن
همه مست می مینای عشق است

بصد جوش و خروش اندر تکاپو
ببین هر ذره ره پیمای عشق است
هزاران کشته و گم گشته از خود
بکوه و دره و صحرای عشق است

گروهی غوطه ور در موج زخار
غریق بحر استغنای عشق است
هوا پیما و غواصان این راه
طلبگار دُر دریای عشق است

جمال دل فریب خوبریان
ز انشای شهء والای عشق است
صفا وصدق و عدل احسان و تقوا
گرامی لوء لوی لالای عشق است

هر آن عشقی که فسقش نیست همراه
دم صبح جهان آرای عشق است
حدیث عشق موزون است و «شیرین»
خرد محو لطافت های عشق است

جلوهء دیدار

کم کن نظر که جلوهء دیدار نازکست
آیینه وار آن گلرخسار نازکست

از عشوهء غزالهء صحرای دشت چین
آهو نگاه نرگس خمار نازکست

گل گونه های عارض خوبان هزار بار
از برگ گل بگلشن و گلزار نازکست

آن غازه یي که زیب رخ مهو شان بود
از صد هزار سوسن و گلنار نازکست

آن شهد خوشگوار که دارد دهان یار
ازشهد و شیر و شربت و انار نازکست

حسن ادا و غمزهء خوبان این وطن
از لعبتان خلخ و فرخار نازکست

لعل شکر فشان و زنخدان دلبران
از قند به ز پسته به تکرار نازکست

گر سوسنست و سنبل و نسرین و نسترن
زینها سخن مگو که لب یار نازکست

معشوق رنجه میشود از بحث مدعا
«شیرین» خمُش مناظره بسیار نازکست

کربلای کشور افغان

محرم است سخن ها ز کربلا برپاست
ببین به کشور افغان که کربلا اینجاست

به شهر ها و به کوه ها و روستا بنگر
همه ز فتنهء جنگ و جدال وحشتزاست

تمام کوه و کمر سنگ و صحنهء میهن
ز خون مرد وزن و کودکان برنگ حناست

یتیم و بیوه و بیچاره گان هزار هزار
قرین ناله و آه و ندیم واویلاست

شمار کشته و زخمی ز حد فزون گردید
ترحمی بدل دشمنان دین ز کجاست

وطن ز خون قتیلان چو رود جیحون شد
ز جهل مردم نادان هنوز نغمه سراست

کجاست دیدهء عبرت کجاست دلسوزي
بخواب غفلت هم رفته اند و بی پرواست

همه فریفتهء چنگ و عود و ساز و سرود
گروه عاقبت اندیش سخت نا پیداست

بحال خویش بباید گریست هر فردي
که این بلای جهان سوز جان و تن فرساست

خسان ز حرص جهان گیری است جنگ انداز
مطیع دیوی ددی و هوای نفس دغاست

پرهیز گاری برنخاست

مدتی شد از معاصی توبه گاری بر نخاست
متقی و عابد و پرهیز گاری برنخاست

روزه خواران بی نمازان غرق صد فسق و فجور
دست بردار از شراب و از قماری برنخاست

مایل ساز و سرود و رقص و بازی آمدند
عبرتی زین کشت وخون وجان سپاری برنخاست

حیف کز خیل جوانمردان اصحاب کبار
حیدر کرار و تیغ ذوالفقار برنخاست

از برای حفظ دین و ملت اسلامیان
خالد آسا شهسوار نامداری برنخاست

رهنمای اهل دین و پیشوای مسلمین
همچو صدیق و عمر با اقتداری بر نخاست

جامع قرآن و ذی نورین وجواد و کریم
همچو عثمان باحیا و بردباری بر نخاست

دوستدار اهل علم و یاور شعر ادب
تاجدار بت شکن محمود واری برنخاست

کوکب فتح و ظفر از قله یی سر بر نکرد
گوهر مقصود از دریا کناری برنخاست

شهد «شیرین» شفا در کام ملت کس نریخت
میوهء صدق و صفا از شاخساری برنخاست

زنده گانی

مست زنده گانی را خواب مرگ بیداریست
عز(۱) کامرانی را ذل فقر هشیاریست

مرد را هنر باید ورنه چیست گمنامي
اشهب(۲) سبك پی را اعتبار رهواریست

حسن غیرت و همت عشق کار می آرد
در بهار بیکاری در خزان سبکساریست

عزم و قصد میباید در جهان هنر کم نیست
رهزن هنرمندی کاهلی و بیکاریست

دار امتحانست این هر عمل جزا دارد
کف بکف همی ساید هر که از هنر عاریست

با کمال و فضل هر جا بوده صدر و صدر آرا
در صف هنرمندان مزد بی هنر خواریست

در جوانی ار نبود یادت از کهن سالي
غم فزون تر از طاقت پیری و گرانباریست

مست مال و ثروترا از غرور سرشاریست
اهل کبر و نخوترا خواب مرگ بیداریست

یك نفس به آزادی خوشتر از جهان «شیرین»
دوزخ پـــر از آفـت یـکـدمـی گـرفـتـاریست

---

(۱) عز- عزت، ذل- ذلت ، خواری (۲) اسپ خاکستری، رهوار اسپ تندرو

گل رخسار

مشنو ایجان که مرا غیر تو دلداری هست
یا بجز نرگس مست تو خریداری هست
بلبل جان بهوای گل رخساری هست
دل من مایل معشوق ستمگاری هست
چون صدف غوطه ور بحر محبت گشتم
جستجو زین سفرم لوء لوی شهواری هست
گیسوی پر شکن آویخته چون دام بلا
چون منی زار بهر حلقه گرفتاری هست
ساحَت و صحنهء گیتی همه چون عطر بهشت
از نسیم خوش گلزار سمن باری هست
زان مکان ساز ترحم کند آغاز حکیم
که دران فرش عنا بستر بیماری هست
هرکجا محو تماشاست بقربانگه راز
جلوه افروز نگاه بت عیاری هست
نغمهء عشق که از حنجرهء «شیرین» خاست
عاشق و شیفتهء قامت و رفتاری هست

الـغـيـاث

دلدار گشته مونس اغیار الغیاث
من مانده ام بدیدهء خونبار الغیاث
بی سر و قامت و گل رخسارهء نگار
ماتم سراست گلشن وگلزار الغیاث
در انجمن گلی ندمد بی هزار خار
واحسر تا ز خار دل آزار الغیاث
یك غنچه نیست در چمن دهر بی گزند
آسوده یکدو غمزده بسیار الغیاث
تا منعمی به کاخ بلند آشیان کند
صد پا شکسته درین دیوار الغیاث
حکام تا هوا و هوس را بسر برد
بس بی گناه است سوخته در نار الغیاث
تا نرخ جنس سر به ثریا کشیده است
هر بینواست زار و گرانبار الغیاث
از خوار و مستمند نپرسید هیچ کس
شد اغنیا بحرص گرفتار الغیاث
اندر علاج بیکس و درمانده گان طبیب
خونخوار گشت و نیست پرستار الغیاث
اندر دوایر است و محاکم چه گیرو دار
در سالهاست مانده یکی کار الغیاث
«شیرین» پر است صحنه سراسر ز مکر و ریو
جـز حـق کـجـاست یـار و مـددگار الـغـیـاث

عبث

کن کار خود مرو پی کار دگر عبث
پیرو مشو به نفس بد خیره سر عبث

با اهل زهد و صاحب تقوا انیس باش
مشنو فریب حیله گر بد گهر عبث

با جاهلی که معرفت خالقش نبود
حجت مگو به آن بد تر، از جانور عبث

آن ملحدیکه حرف حقیقت نکرد فهم
نخل خبیثه ایست رود بی ثمر عبث

از صانع سرادق کونین منکري
جهل مرکب است بر آورده سر عبث

در دار دون ثبات و بقارا مجال نیست
از کف مکن تو دولت عقبا بدر عبث

مغلوب نفس گشته، کند بحث عقل را
گم کرده فکر و هوش بدین شور و شر عبث

چون عقل و عاقل آمده یکسر خدا شناس
نبود چنین شکسته پر و کور و کر عبث

دان عقل و روح راست صفات فرشته گي
کی بشنوی از و خبر بی اثر عبث

«شیرین» ز حظ نفس مکن تلخ کام خویش
بی ذکر حق مخسپ درین رهگذر عبث

بحث

وقتت مساز مصرف هر جاهلانه بحث
بشنو ز مجلس علما عالمانه بحث

باش حق پرست و گیر به اعلای حق جهاد
در اعتلای دین و یقین جاودانه بحث

عقل ضعیف، پی به کمالش نمیبرد
خود آیت و حدیث کند کاملانه بحث

مغلوب نفس گشته عقول اکثر این زمان
ازاهل نفس کی شنوی عاقلانه بحث

عقل همچو نفس گشت که مغلوب نفس شد
بهتر ز عقل نفس بود عامیانه بحث

از فاسقان بجز سخن فسق نشنوي
از متقی بگوش رسد عادلانه بحث

با دشمنان دین منشین گفتگو مکن
تردید و وهم میدهدت فاسقانه بحث

گر صادقانه میشنوی صادقانه گوي
بگذر ز اهل فسق و مکن تاجرانه بحث

میخوان رموز سر حقایق ز علم دین
پرهیز کن ز ملحد و از ملحدانه بحث

نیکو بگو بگفتهء نیکت عمل نماي
تأثیر نیك میدهدت عاملانه بحث

«شیرین» مجو ز ظالم خونخوار مرهمي
مقبول مسلم است همه مسلمانه بحث

نافهء چین

از نافهء چین گرفته زلف تو خراج
خورشید رخت نهفته اندر شب داج
این خال که بر لوح جبین است ترا
در سدره نشسته یا مقام معراج
در مستی و شوخی بربوده همه جا
چشمان تو از نرگس و بادام رواج
من دست ترا چون ید بیضا گویم
یا مرمر و یا بلور یا شاخهء عاج
پستان چو حبابیست ز عین کافور
سیماب وش از چاك گریبان مواج
عمریست که در راه طلب بنشستم
در بزم وصال ره نماید ای کاج
با هر که رسید در دو بیماری عشق
جز وصل حبیبش نبود هیچ علاج
در حیرتم از کمال حسنِ «شیرین»
باشد که ز خوبان جهان گیرد باج

هیچ

چرا ز علم و هنر بهره بر نداری هیچ
چرا ز نخل مرادت ثمر نیاری هیچ
نمی خرند به چیزیت بی کمال و هنر
به سلك گوهر بازار اعتباری هیچ
همه شکایت من از تو اي پسر اینست
که شوق علم و کمال و هنر نداری هیچ
بخوف و بیم از آینده روز گار تو ام
که بی کمال و هنر پست و در شماری هیچ
بیا که علم و فضایل فروغ مهر شکست
مگر تو مست و خماری خبر نداری هیچ
چرا بوقت فراغت ز بهر روز پسین
ذخیره می ننهی گنج با وقاری هیچ
بجنب علم کنوز جواهرت هیچ است
چرا طلب نکنی علم و فضل باری هیچ
بغیر علم و ادب جمله جهل و خود بینیست
چو عاری از هنر آیي تو در دیاری هیچ
ز پندم همچو شکر ساز کام جان «شیرین»
بخـود مبند ز غفلت سری و کـاری هـیچ

راحت روح

بجوی افسر روحانیت ز پرتو روح
چو یار روح شدی مر تراست فتح و فتوح

چو سر زد ازتو گناه و خطا و جور و جفا
بکن جبیرهء آن را به توبه های نصوح

ز هر کنار چو توفان فتنه بر خیزد
تو در حمایت حق جا گزین چو کشتی نوح

رسید عمر به آخر ز خواب غفلت خیز
بساز مونس خود فکر حق مسا و صبوح

مدام پیرو احکام شرع شو «شیرین»
کز وست صیقل زنگار نفس و راحت روح

سرای غزنی کابل . ۱۳۷ هـ ش

شام هجران

خمیده قامتم از بار غم چو قوس قزح
دلم ز دست بشد ساقیا بیار قدح

لذایذ و طرب و انبساط در وصل است
بشام هجر کجا راحت و کدام فرح

چو دید آن خم ابرو شکست قوس قزح
چو چشم مست ترا دید، باده ریخت قدح

ز جلوهء رخ زیبا و قامت موزون
بسینه بست سرور و تپید دل ز فرح

فــلاح

ز جمع فاسق و فاجر مجوی صلح و صلاح
نصیب متقیان است مژده های فلاح

بسعی ما که به تدبیر کار نگشاید
رجا کنیم ز درگاه کبریا مفتاح

ز دیو نفس و ز ظلمات تن رهایي نیست
مگر به پیروی شرع خوشترین مصباح

چو بنده گان ضعیفیم دمبدم داریم
بدرگه کرمش التجا بصد الحاح

وجود خویش نگه از گنه نمیداریم
تعجب است از این زورق و ازین ملاح

چو مسلمی تو ز اعدای دین سخن مشنو
بیابدین نبی مستقیم شام و صباح

رموز سر حقیقت زمن شنو «شیرین»
نگر به شاهد معنی و روز استفتاح

نور هدایت

ز نفس فتنه بهر جای فاسدست صلاح
ز جور و ظلم بد اندیش کاسد است فلاح
ز مکر و کید به هر رشته صد گره افتاد
مگر ز غیب درین عقده ِها رسد مفتاح
فزود تیره گی از زنگ و ظلمت اوهام
بیار نور هدایت ز پرتو مصباح
رواج یافت نفاق و شقاق وبی رحمي
کزین بلا نتوان رست با هزار الحاح
عنان گسسته ز هر سو تلاطم امواج
غریق گشته درین بحر زورق و ملاح
زمانه ایست کز اعمال نیك میکاهند
فزونی است به اعمال بد مسا و صباح
ز ضعف عقل که ترك نماز و روزه کنند
خلاف شرع بنوشند چُست ساغر راح
حذر ز صحبت بد کن که این مرض ساریست
ز امن پیروی دین حق بجوی نجاح
ز تنگنای حوادث به عجز «شیرین» خواه
گشایش از کرم عام خالق الاصباح

سرای غزنی . ۱۳۷ هـ ش

جویبار سبز

آمد بهار و لاله چو رخسار یار سرخ
هر غنچهء شگفته چو لعل نگار سرخ
فیروزه وار گشته لب جویبار سبز
گردیده از شگوفه سر شاخسار سرخ
گسترده اطلسیست بهر مرغزار سبز
جوشیده ارغوان چه قدربیشمار سرخ
پوشیده خوش پرند بتن سبزه زار سبز
افروخته چراغ گل از هر کنار سرخ
صحرا گرفته رنگ زمرد نگار سبز
از پرنیان بوقلمون کوهسار سرخ
قد بر فراشت عرعر و سرو و چنار سبز
گلبن طلوع داده کواکب قطار سرخ
دلبر قبا کشیده ببر لطف بار سبز
در کف حنا چو پنجهء خنجر گذار سرخ
«شیرین» پیاله گیر به گلشن بهار سبز
شربت بریز در قدح زرنگار سرخ

سبز و سرخ

نو روز شد خط و رخ دلدار سبز و سرخ
صحرا و باغ و بیشه و گلزار سبز و سرخ

اردی بهشت و بهمن و نیسان فرحفزا
بستان شگفته گلبن و اشجار سبز و سرخ

باد صبا ز عطر ریاحین، عبیر بیز
صحن چمن چو اطلس و گلنار سبز و سرخ

ممزوج مشك سوده نسیم خوش بهار
بید و چنار و عرعر و انار سبز و سرخ

ازبس لطافتی که هوا راست در نهاد
شد شاخ و برگ و گلشن و ازهار سبز و سرخ

از ارغوان و لاله و گل سوسن و سمن
روی زمین و قله ء کوهسار سبز و سرخ

بلبل نوا کشیده ز شوق قدوم گل
طوطی بجلوه شد پر و منقار سبز وسرخ

«شیرین» ز رنج و محنت دی جان و تن گداخت
اکنون برآ به منظر انوار سبز و سرخ

مـی تـپـد

از فراقش مرغ دل در موجهء خون می تپد
دیده در خونابهء دلِ غرق جیحون می تپد
ابتلای او که در کون و مکان افگنده شور
زان نوا چون بسملی هر یك دگرگون می تپد
آن یکی سوی خطاب (ارجعی) محمل کشان
دیگری در تیره گی نفس واژون می تپد
باز میجوید یکی در هجر سامان وصال
واندگر در بعد از اندازه بیرون می تپد
در طلب گردیده سر گردان وادی بلا
جاهل و عاقل که باهر طرز و قانون می تپد
عشق فطری را تقاضا باشد آری جستجو
بر امید کامیابی هرکه افزون می تپد
جز نصیب خود نیابد گر چه در عالم کسي
هر گدا اندر هوای گنج قارون می تپد
تا کدامین کس شود مقبول لطف عام دوست
هر یکی چون وامق و فرهاد و مجنون می تپد
هر موحد از سر اخلاص اندر روز و شب
بهر تحصیل رضای حَق بیچون می تپد
عاقبت با شاهد مقصود گردد همنفس
هر که «شیرین» در هوای دوست اکنون می تپد

پرتو حسن

آنکه در سر هوس لاله عذاری دارد
کی بجز وصل وی آرام و قراری دارد
آنکه در عشق بتی عقل و خرد باخته است
سرو تن در رهٔ او بهر نثاری دارد
پرتو حسن و تجلای جمال است و کمال
که ز هر دیده و دل آیینه داری دارد
قلب صافی که شود مطلع خورشید جمال
رسته از ظلمت و با نور نهاری دارد
عاشق آنگه که شود محو لقای محبوب
فانی از خویش و بدل دار و مداری دارد
کرده از خود گذر و گشته رضا جوی حبیب
مونس یار و ز اغیار کناری دارد
زنده گی کن به تمنای وصالش «شیرین»
یار رحمی بدل زار و نزاری دارد

مهـــرخ

آنکه گلزار رخش تازه بهاری دارد
بس هوا دار ز هر کنج و کناری دارد

آنکه چشمان سیه مست خماری دارد
عاشقانی دل بریان تن زاری دارد

آنکه از مهر رخش ماه کند کسب شرف
بامحبان نظر فیض نثاری دارد

نیک مشتاقان خریدار بود اهل کمال
خواهد اهل نظری آنکه عیاری دارد

در کساد است متاعی که خریدار نداشت
با خریدار متاعش سر و کاری دارد

هر خریدار، طلبگار، متاعیست جمیل
صاحب مال و متاع قصد شکاری دارد

عشق محتاج جمال است و جمال عاشق عشق
با هم از عهد ازل گشت و گذاری دارد

منبع حسن و جمال است کلام «شیرین»
گر ببازار جهان ناقد و یاری دارد

قیام و قعود

ایدل ترا خدا ز عدم هست و بود داد
از نیستی ببود کشید و وجود داد
از قطره کرد نطفه و زان لحم و استخوان
تقویم احسن از تو بعالم نمود داد
از ده حواس داد وجود ترا کمال
تاج کرامتت ز برای صعود داد
عقل ممیزت که کنی فرق خیر و شر
بخشید و قدرتت بقیام و قعود داد
بگشودحق دو دیدهء حقبین بروی تو
در کار ها ز دانش و فهمت کشود داد
از پستی صباوتت آورد در شباب
مال و متاع و ثروتت از بهر جود داد
دادت دو گوش تا همه جا باشی حق شنو
مغز و دماغ و سر ز برای سجود داد
ناطق زبانت از پیی ذکر و بیان حق
بهر صفای عهد و وفای عقود داد
قلب صفا ز وسوسهء دیو و دام ودد
مخزن پیی محبت حی ودود داد
نعمای بیشمار عطا کرد کردگار
کم کن زیان که این همه از بهر سود داد

با دشمنان حق بتو داد امر دشمني
با دوستانش آیت اخوت خلود داد
منقاد امر حق شو و از نهی مجتنب
آگاهیت ز قصه عاد و ثمود داد
«شیرین» نمای داده یي حق صرف راه حق
مسپرره، خلاف که نفس حسود داد

غــزال ختن

ای صنم از لب تو آب بقا میریزد
ازکلامت شکر و شهد صفا میریزد
چشم شوخ تو رم آموز غزال ختن است
وز جبینت عرق شرم و حیا میریزد
گر به تمکین سحری سوی گلستان گذري
به نثار قدمت گل همه جا میریزد
گر شوی عقده گشا زلف سمن سايي را
بوی خوش از نفس باد صبا میریزد
در بهاران چو خرامی به تماشای چمن
عنبر و مشك تر از لطف هوا میریزد
به متاع و هوس دار فنا غره مشو
کاین همه بام و در و کاخ و سرا میریزد
بجمال و بجوانی تو منه هرگز دل
کان هم از رهگذر باد فنا میریزد
دل نه بندی به فریب و فتن جاه و جلال
جمله در خاك سیاه از من و ما میریزد
دهن از ذکر خدا صبح و مسا «شیرین» دار
مغفرت سربسر از بحر عطا میریزد

میزیبد

ایکه با خلق خوشت مهر و وفا میزیبد
حسن زیبای ترا ناز و ادا میزیبد

غازه از عارض گلگون تو رنگین گردد
کف سیمین ترا رنگ حنا میزیبد

سرمه از نرگس شهلای تو یابد مستي
قامت سرو ترا تنگ قبا میزیبد

شرف و عز ترا عفت و پاکی باید
زهد و تقوای ترا شرم و حیا میزیبد

حق شناسایي و دلجویي و علم آموزي
جوهر آدمیت صدق و صفا میزیبد

عدل و انصاف سزد شیوهء انسانی را
رحم و احسان و کرم جود و سخا میزیبد

آدمی را نسزد خاصیت حیواني
ذکر خیری ز برایش بسزا میزیبد

حسن نیکوی تو شایستهء بد خویي نیست
نیك خویي بتو خورشید لقا میزیبد

سخن عذب و لطیف از دهن «شیرینت»
بهر دل های حزین عـقده گـشا میزیبد

بهاریه

باز باد صبحگاهی عنبر افشان میشود
سرد مهری های دی از ما گریزان میشود
باز می آید نوید فرحت آثار بهار
رنج و اندوه زمستانی بپایان میشود
باد نوروزی سرور کامیابی میدهد
همچو رخسار بتان گیتی چراغان میشود
چون شود خورشد خاور ساکن برج حمل
از فروغش خاك تیره باغ رضوان میشود
در نبرد لشکر سرما چو توفان ظفر
ابر پیچان، رعد غران، برق خندان میشود
باز میگردد نسیم راحت افزا تیز تگ
نکهت باد شمالش مشك بیزان میشود
از جمود و از علالت میرهد یکسر مزاج
اعتدال اندر طبیعت باز جریان میشود
سربسر اندر لطافت غوطه ور گردد هوا
باعث تاب و توان ناتوانان میشود
میکند پرواز هر سو ابر های سیمگون
گاه جمع و گه پریشان گه شتابان میشود
میشود هر سو سحاب جود مروارید بار
ژاله هر یك همسر لوء لوءی غلتان میشود
چون کمان ابروی خوبان شود قوس قزح
تاب خورشید از سحابی گر نمایان میشود
کوه همچون چرخ اطلس میکشد اطلس ببر
خز و دیبا حلهء دشت و بیابان میشود
خوش سرایان از فشار و تلخی دی میرهند
طبع «شیرین» ارغنون ساز و غزلخوان میشود

نسیم صبا

باز نسیم صبا عطر فشان میشود
ابر به پهنای چرخ تند عنان میشود
برق فضا را دهد از دم خود روشنی
رعد ز فرط نشان نعره زنان میشود
باز هوا میرسد در شرف اعتدال
طبع لطیف ربیع رغم خزان میشود
باز زمین میشود همچو فلك سبز پوش
مشعله افروز گل شمع جهان میشود
باز عروس چمن حله ببر میکند
باد خوش نو بهار فرحت جان میشود
شاخ شجر مینهد تاج شگوفه بسر
مروحه جنبان برگ باد وزان میشود
فصل بهاران کشد دست بلعبتگري
نخل تر از زیب و فر رشك بتان میشود
نقش بدیع میکشد گلشن و گلزار ها
قمری و سارو هزار قافیه خوان میشود
سوی گلستان رسد بال گشا عندلیب
از اثر عشق گل جفت فغان میشود
سرمه بچشمان خویش نرگس شهلا کشد
سوسن از ابراز شکر جمله زبان میشود
باز بنفشه ز سر طره گشایي کند
نگهت شبو سحر قوت روان میشود
غازه برخ میکشد تازه گل ارغوان
نسترن و نازبو عشوه گران میشود
نی ز نیستان خود شکر «شیرین» دهد
لاله بدشت و دمن باز عیان میشود

میلرزد

بی تو جان دربرم ای حور لقا میلرزد
دل جدا صدر جدا دیده جدا میلرزد

گر بدین ناز و تجمل بصنم خانه روي
بتگر و برهمن و بتکده ها میلرزد

گر سوی باغ و چمن مست و خرامان آیي
سمن و سنبل و گل سرو رسا میلرزد

گر به محفل نفسی پرده گشا جلوه کني
از رخ خوب تو خورشید سما میلرزد

گر کنی عشوه سرایي بصف مشتاقان
عاشقان یکسره زان ناز و ادا میلرزد

عالمی کشتهء شمشیر دو ابروی تو شد
همه از ناوك و پیکان جفا میلرزد

ای ستمگر نظری کن به ضعیفان جهان
کز بد حادثه هر صبح و مسا میلرزد

عاجزانرا مکن از سم سمندت پامال
کاخ ظلم از تفً آه ضعفا میلرزد

از تکبر چه کنی سوی قتیلان جولان
عاقبت کبرو غرورت تهء پا میلرزد

گر گشایي به تبسم دهن «شیرین» را
به خود از شرم لبت آب بقا میلرزد

مـــهـــر پـــدر

پدر مهر پسر در دل پسر فکر دگر دارد

پسر را نیست آن مهری که در خاطر پدر دارد

پدر مهر و وفا نقش محبت میزند بر دل

پسر مهر بتان، عشق و هوای سیم و زر دارد

پدر را خواب وآرامش ز سودای پسر گم شد

پسر در اضطراب و اضطرارش کی نظر دارد

پدر سرمایهء علم و ادب بهر پسر خواهد

پسر اعراض ازان مَدِ نظر جای دگر دارد

پدر بهر پسر اعزاز و جاه و منزلت خواهد

پسر مرگ پدر را زود تر زیر نظر دارد

پدر یکدم نمی خواهد پسر را از نظر غایب

پسر هر لحظه بي از خود پدر را دور تر دارد

پدر خواهد پسر را عالم و دانا بهر چیزي

پسر را طبع سوی یاوه گردیها اثر دارد

پدر غم خواری فرزند دارد از دل و از جان

پسر خود را همین مستغنی از حال پدر دارد

پدر فخر آورد بر فهم و فکر و رای فرزندش

پسر رای پدر را بی اساس و بی ثمر دارد

پدر عاشق بطرز نیک رفتاری و اخلاقش
پسر منفوری از گفتار و اطوار پدر دارد
نمیدانم کدامین دوست باشد از پدر مشفق
که بار محنتش را ساعتی بر دوش بر دارد
پدر زحمت بخود بردارد و خواهد پسر راحت
خطر بر خود پسندد، طفل را دور از خطر دارد
هزاران زحمت و غم را به خود هموار میسازد
که تا فرزند را راحت دهد دورش ز شر دارد
دل و جان کرده مملو از محبت بهر فرزندش
بسودای قبولی کی پسر سویش گذر دارد
پدر نقد دو عالم خواهد از بهر پسر باشد
پسر یك حبهء خود را دریغ و مستتر دارد
سخن های پدر «شیرین» پسر را خوش نمی آید
مگر وقتی که فرزندش ورا خونینجگر دارد

کـردار نیـک

تا دل صلاح پذیر نشد تن نمیشود
کار و عمل خوشست به گفتن نمیشود
کردار نیك و بد که همه چشم ها بدید
با حیله و بهانه نهفتن نمیشود
جور و جفا که از تو بخلق خدا رسید
تقبیح را سزاست ستودن نمیشود
احسان و خوبی تو که ثبت ضمایرست
با سعی حاسد تو زدودن نمیشود
حبی که در ازل بدل و جان وطن گرفت
بـا گـزلـك رقـیب سـتـردن نـمـیشود
همسر نشد کدورت کین با صفای مهر
گلخن نظیر صحنهٔ گلشن نمیشود
جهلست شام ظلمت و علمت ضیاء و نور
کوری مثال دیدهٔ روشن نمیشود
اهل زبان تمام بدستان سرایي اند
هرناطقی چو عالم پر فن نمیشود
در خَلق و خُلق و صورت و سیرت تفاوت است
صاحب غرور همچو فروتن نمیشود
افسرده گی است حاصل فصل خزان و دَي
دی همچو نو بهار ملون نمیشود
«شیرین» چو شهد و قند لذیذ و مفید باش
بدخو قبول مجمع و میهن نمیشود

چشم مست

چشم مستش از نگاهی گر خرابم میکند
خنده، لعل لبش با آب و تابم میکند
گر چه من سر گشته ام از مهر رویش ذره وار
ذره پرور لطف او چون آفتابم میکند
گردم چون ز شرم نارسایي های خود
ه ور در بحر جودش بی حسابم میکند
ند ما را دما دم از محبت سوی خویش
از زلال وصل خوشتر کامیابم میکند
گاه میسوزد مرا در آتش هجران چو شمع
گه دو زلف خویش در گردن طنابم میکند
پست اگر افتم بخاك درگه اش از نیستي
ازنوازش های خود مالك رقابم میکند
گر زمن صادر شود تقصیری از سهو و خطا
آن خطا را عفو و منظور صوابم میکند
چون تواضع از سر صدق و صفا پیش آورم
صاحب توقیر نزد شیخ و شابم میکند
چون بذکر نام او «شیرین» کنم کام و زبان
از وفور فیض واحسان کامیابم میکند

وعـــده، نـــيک

خدمت جامعه را دعوی نا حق کردند
فعل بد با سخن نافعه ملحق کردند

وعده‌ء نیک بدادند و بکردند بدي
روز گفتند و بمردم شب مطلق کردند

شرح دادند بهم مژده‌ء پیوند ضمیر
پس بریدند دل از همدگر و شق کردند

به ستم رشته‌ء پیوند بریدند ز دوست
مشق تعلیم خود ازخصم چو مشتق کردند

پوست ازخلق کشیدند بصد مکر و فریب
دل سیاه جامه ز تزویر خود ارزق کردند

نه معادن بکشیدند نه سر چشمه‌ء نفت
نه وطن راست به سر سبزی و رونق کردند

غم خود خورده و گفتند غم خلق خوریم
خلق را در بدر و گُشنه و خَلَق کردند

راست کردند بخود منزل و دکان و سراي
عامه را با سخن خام معلق کردند

هم زر رشوه گرفتند هم انعام و معاش
نیکتایي و کلاجامهء ابلق کردند
تا یکی خانه شد آباد دوصد خانه خراب
خون صد قافله اغماض بنا حق کردند
خون خلقی بمکیدند چو افعی بنفس
بهر خود پرده و کلکین و سرا دق کردند
عالمی را بنشاندند بخاکستر غم
بخود ایوان و سرا طاق و مروق کردند
غم ندارند که خلقیست به ارزن محتاج
چرب و شیرین دهن از شکر و فندق کردند
کار خود کرده سر انجام بفرموده نفس
کار مخلوق خدا ضبط لق ودق کردند
بغلط نام نکویي نبرد کس «شیرین»
بد کنشتان بـه بدی شهرت ملزق کردند

قطعه

تا نبود انقلاب جنگ نبود — جنگ از انقلاب شد موجود
تا بود انقلاب جنگ بود — بگذر از انقلاب نا مسعود

گل و گلشن

دل بیتو ز غصه غرق خون شد — سر گشته، وادي جنون شد
سرو و گل و گلشنم توبي تو — از هجر تو قامتم چو نون شد
چون مایه، عیش من تو بودي — بي تو طرب از کفم برون شد
آسوده گیم زیاري تست — دوري تو محنت آزمون شد
استم به مقام ضعف و پیري — ضعفم ز فراق تو فزون شد
محتاج بخدمت تو ام من — جان بیتو ز دست غم زبون شد
بودم ز غم جهان گران بار — دور از تو ز من مپرس چون شد
گشتم بخیال تو سخن سنج — نایم نی و ناله ارغنون شد
ـوه فراق و رنج ایام — ما را به شکایه رهنمون شد
غم سخت دواسپه سوي من تاخت — در جنگ ضعیف ذوفنون شد

«شیـریـن» بـجـمـال توست شیرین
مـحـتـاج عیـادتـت کـنـون شـد

غزنی ۱۳۳۵/۷/۲۲

گفتار میلرزد

هجر دوست یکسر سینه، افگار میلرزد
ز اندوه جدایي ها دلم بسیار میلرزد
ز استاد و ادیب خویش دور افتاده ام چندي
کزان هیبت تنم چون شاخه، اشجار میلرزد
سلام و احترامم گو صبا با حضرت (منشی)(۱)
ز سوز اشتیاقش سربسر گفتار میلرزد

---

۱) مراد شاعر منشي علي احمد شالیزي منشي امیر امان الله خان میباشد.

تپد جانم بیاد صحبت پر معنیش هردم
ز تأثیر تپیدن هاي جان اشعار میلرزد
روان از بهر دیدارش پریدن آرزو دارد
که تن را ز اضطراب او در و دیوار میلرزد
مکن گستاخ طبعي در حضور انورش «شیرین»
ز فرط دانشش اندر دماغ افکار میلرزد

جنگ و خونریزی

فغان زین پرده، ظلمت که خونباریش بار آمد
نفاق افزون شد و سنگین دلی در هر دیار آمد
هزار و سه صد و هفتاد شد کان آفتاب دین
بمغرب منزوی شد پرده ها بر روی کار آمد
همانا میشود قایم قیامت اندرین آوان
که انواع بشر بایکدگر در کار زار آمد
نخواهد خورد باری هیچ حیوان خون همجنسش
ندانم نوع انسانرا چه بد بختی ببار آمد
حقوق نوعی و جنسی همه شد پایمال ظلم
مدار حق گزاری محو شد ناسازگار آمد
یهودی را چرا دادند ساز جنگ و خونریزي
که اقوام عرب را رخنه اندر برج و بارآمد
زجنگ کوریا بنیاد هستی صد خطر دارد
چو لاله غرق خون دلها ز جور روزگار آمد
چرا نسل بشر را قطع میخواهند از دنیا
چرا این شعله، بیداد هر سو در شرار آمد

فتور ویتنامش عالمی را در فنا سر داد
ترحم رخت بست و صحنهء ظلم استوار آمد
چرا انصاف و آیین ترحم ترك شد آخر
که استبداد و خونریزی بگیتی پایدار آمد
شرور نفس ها بر باد کرد اوضاع عالم را
شرف پامال شد ناموس بی عزو وقار آمد
همیخواهند پاکستان به افغان کینه ور گردد
زهی بیرحمی و گستاخ طبعی کآشکار آمد
چرا انسان انیس و مونس و همدم نشد با هم
بجای انس، نفرت از کدامین رهگذار آمد
چه شد آثار امن و مسلك راه تمدن را
که بی امنی بهر کشور قطار اندر قطارآمد
کجا شد مجلس یونو که اصلاح جهان میخواست
نمی خواهند اصلاح یا مگر بی اقتدارآمد
بخونریزی همجنسان کمر بستن بزرگی نیست
گروه مصلحین را نیکنامی بی شمار آمد
چه میداند کسی بخت و سعادت همقرین کیست
کرا دولت بهشت از دست و طالع در فرار آمد
ز مکر اعراض کن «والله خیر الماکرین» بشنو
که دنیا سربسر در اضطراب و اضطرار آمد
نمی خواهیم خونریزی و بی امنی شود شایع
و گر نه تیغ افغان صف شکن چون ذوالفقار آمد
بصلح و امن گیتی کام جان «شیرین» کند هر کس
صفا و اتفاق از شهد و شکر خوشگوار آمد

نـعـت

قرآن مجید حجت و برهان محمد (ص)
آیات مبین آمده در شان محمد (ص)
آیینهء انوار تجلیست جمالش
زان عصر سعادت شده دوران محمد
«ما زاغ» خبر میدهد از نرگس شهلاش
«والیل» دو گیسوی پریشان محمد
پست است فلك پیش مقامات بلندش
«والشمس» بود عارض رخشان محمد
خوشتر ز هزار آب حیات است حدیثش
دارد ثمر از لعل سخندان محمد
عقل و خرد از وصف کمالش بود حیران
مؤمن نشود سرکش فرمان محمد
باشیم همگان پیرو سنت ز دل و جان
از صدق زنیم دست بدامان محمد
یابیم همه نعما و نجات ابدی را
آییم همه گان عامل فرقان محمد
بر امت مرحومه رووف است و رحیم است
گردیده همه غرقهء احسان محمد
عالم همه در کتم عدم بود نهفته
در بزم شهود آمده مهمان محمد
آيي بدرش از سر اخلاص و ارادت
انوار یقین میبری از خوان محمد
«شیرین» تو بهر لحظه درودی و سلامي
بفرست بیاران و محبان محمد

بهار

گاه آن آمد زمین چون آسمان روشن شود
باز از برج حمل خورشید نور افگن شود
خاکدان از سبزه سبز آید چو چرخ نیله گون
کوکب افروز گل این گلزار و این گلشن شود
تیره گی های دَی از این انجمن آید برون
با صفا و پر مسرت گیتی و میهن شود
از سحاب دُر نثار و از نسیم فیض بار
هر شجر هر نخل تر از میوه آبستن شود
شاخسار و گلبن آید چون عروسی جلوه گر
افسر از گلها و برگش حله ها بر تن شود
ابر نیسان میکند بطن صدف را پر گهر
گوشوار مهوشانرا قابل سفتن شود
آید اندر باغ و بستان بلبل و سار و هزار
نغمه خوانان چمن را شاخ گل مسکن شود
عندلیب وصعوه و طوطی تذرو و فاخته
راز های عشق را از شوق در گفتن شود
خوش سرایانی که در قید زمستان بوده بند
خیل خیل اکنون برون از گلخن و برزن شود
خسرو خاور گزیند جای در اوج شرف
مشرقستان جمال هر کوچه و روزن شود

گه بنفشه گه گل صد برگ و سوری و سمن
زینت جیب و یخن زیب برو دامن شود

شاخساران از شگوفه تاجها بر سر کند
نرگس شهلا بباغ هر لحظه چشمک زن شود

از حرارتهای مهر و از رطوبات هوا
سیم و زر لعل و گهر پرودهء معدن شود

هر نباتی را که حیوان میکند صرف غذا
گوشت گردد شیر و ماست و مسکه و روغن شود

هر حبوبات و فواکه را که انسان میخورد
قُوَت و قوت بدن در کسب علم و فن شود

از وفور فیض باران در چنین فصل شریف
سر زمین ها نرم گردد قابل کشتن شود

وه چه «شیرین» و لطیف و خوشگوار آمد بهار
تـا ز فیـض نـفع و راحت سربسر خـرمن شود

راه طلب

گر قدت در چمن ناز چمیدن گیرد
پیش بالای تو شمشاد خمیدن گیرد

همه آفاق پر از مشك ختن میگردد
کلك مشاطه چو زلف تو کشیدن گیرد

بدر تابان برخت گر نظری اندازد
در محاق از اثر شرم خزیدن گیرد

شود از ذایقهء شهد و شکر مستغنی
لب نوشین ترا هر که مکیدن گیرد

هر که دید حسن دل آرا ی تو در راه طلب
سر قدم سازد و از شوق دویدن گیرد

گر بپرسیدن عاشق قدمی رنجه کنی
مرغ دل زار به پای تو تپیدن گیرد

مرده را از سر نو جان دهد و زنده کند
نفخهء کز سر کوی تو وزیدن گیرد

نکند میل ببوی گل و ریحان هرگز
بوی خوش آنکه ز سوی تو شمیدن گیرد

گر پری حسن و ملاحت که تو داری بیند
از تحیر سر انگشت گزیدن گیرد

وصف دلدار کجا حد تو باشد «شیرین»
عقل از نور تجلاش پریدن گیرد

خیر خواهی

مجلس یونو که اصلاح جهان خواهد نمود
خیر خواهی ها برای این و آن خواهد نمود
نوع انسانرا همی خواهند با وحدت قرین
صلح را چون آفتاب هر سوعیان خواهد نمود
هر ملل در مهد آسایش نماید زندگي
حسب قانونش اگر غوری در آن خواهد نمود
حل و فصل هر اموری را کند با رفق ولین
بامدارا ضبط و ربط کاروان خواهد نمود
هر دول دارد در آنجا شخص دانا و فهیم
از مقاصد های ملك خود بیان خواهد نمود
از غریبان و یتیمان نیك غم خواری کند
خوش توجه ها بحال بیکسان خواهد نمود
خود سری ها را همی خواهند گردد نا پدید
امن و آسایش بعالم ارمغان خواهد نمود
ظلم و استبداد را مانع شوند از هر که بود
صحن گیتی را ز انصاف آشیان خواهد نمود
بهر هر دردی دوای نیك سنجش میکند
چون طبیبان علم تشخیص امتحان خواهد نمود
تا ابد آینده گان خطهء دیر کهن
این اساس خیر را ورد زبان خواهد نمود
تا شود آیین خونریزی ز دنیا بر طرف
کوشش و سعی بلیغ بیکران خواهد نمود

بهره مندان فواید از نسیم راحتش
شکر احسانرا بهر سو داستان خواهد نمود
بهره‌ء عام است چون هنگامه‌ء فصل بهار
سر بسر روی زمین را بوستان خواهد نمود
اتفاق و صلح «شیرین» است چون شهد و شکر
هر بشر این نکته را تعویذ جان خواهد نمود

خود پرستی

مرد دین دنیا پرستی کی کند
کبر و مستی خود پرستی کی کند
مرگ را بیند عیان از پیش و پس
با فنا دعوای هستی کی کند
کی کُشد کس را و کی مالش برد
با غریبان چیره دستی کی کند
جز خدا از کس نمی جوید نجات
پیش دو نان قیل هستی کی کند
نفس رادرس قناعت میدهد
در عبادت ضعف و سستی کی کند
ملك دنیا را نیارد در نظر
سروران را زیر دستی کی کند
حُب دین «شیرین» تر از شهد شفا
اندرین ره مرد سستی کی کند
۲۲ جوزا ۱۳۷۱

گلستان وطن

مژده ایدل بچمن سرو روان می آید
پرتو اختر تابنده عیان می آید

تازه تر میرسد از فصل بهاران بچمن
بر گلستان وطن عطر فشان می آید

چون سحاب حمل از بحر فضایل مواج
از گهر های ثمین معدن و کان می آید

بهره مند از هنر و علم شرایع و سلوك
نور افشان ز فیوضات گران می آید

میرسد همچو نسیم سحری عقده گشای
مهر عرفان بسرا پردهء جان می آید

آب حیوان نصایح زلبش میریزد
جوهر روح به تن زنده دلان می آید

عارف راه طریقت بزبان ها موصوف
بدر کامل زافق جلوه کنان می آید

شکر لله که سلامت بوطن کرد رجوع
ایمن از محنت و تکلیف و زیان می آید

از نزول شرف و شان (بهایی) روشن (۱)
محمل مقدم خورشید جهان می آید

(لطفي) اوراست هوا خواه ز محبان قدیم
هم مرا دوست تر از جان و روان می آید

به سخنور چه کنی عرض سخن ای «شیرین»
سخـــن از جـوش مـحبـت به بـیـان مـی آید

---

(۱) بهایی جان و لطفی دو تن از شعرای معاصر دوستان استاد شیرین بودند.

مــــژده

مژده آمد که جهان بین تو روشن گردید
دل ازین مژده ببالید و چو گلشن گردید
نرگست گرد خزان شُست و بهاری آورد
باز بشگفت گل و باغ مئمن گردید
هر دو بادام ترت شد ز غبار آزاده
بصرت مخزن انوار مُکَوَنّ گردید
مردم دیده بر آمد به تماشا ز حجاب
ناظر منظر ازهار ملون گردید
حجله آراسته از نور بصارت چشمت
حُسن «شیرین» شد و شمع شب کوهکن گردید

می نالد

نه تنها دل ز هجران رخ دلدار مینالد
که هر تار وجود از زخمهء آزار مینالد
هوس دارد تمنای عروج کامرانی ها
ولی از کاهلی سر گشته و ناچار مینالد
نفس در خون تپد از جور دور روزگار اکنون
از آنرو هر کرابینی پی تیمار مینالد
دل غمدیده یی با خود دو عالم آرزو دارد
زدست نارسای خویشتن تکرار مینالد

بود هر جا مکدر از حسود آیینهء الفت
زبیداد رقیب هر عاشق افگار مینالد

دلی با دلبری سیمین بری لیلی وشی مایل
بهر وادی تغافل دیده مجنون وار مینالد

سرور یکنفس را در کمین صد محنت و رنج است
که از درد و الم دارنده و نادار مینالد

یکی از حرص میلرزد یکی از فاقه میترسد
بجز اهل قناعت هر که باشد زار مینالد

گرانی بال و پر سوزد قناعت را چو پروانه
یکی کاندر نبرد عاجز شود چون تار مینالد

بهای جنسها از طاقت مسکین فزونتر شد
که از قیمت فروشی مردم نادار مینالد

ندارد چون خرید جنس را باخود بدل جنسي
فریق بی بضاعت همچو موسیقار مینالد

ز جوش قیمتی شد تیز گرگ حرص را دندان
که از آزار او انصاف چون بیمار مینالد

نموده قیمتی از سرد مهری فتنه ها برپا
که خویش ازخویش وقوم از قوم و یار ازیار مینالد

درین محنت سراایدل، تو بر روی چه خوش باشی
که از کم مایه گی کاریگر و بیکار مینالد

گروهی گشته از نیل مرام خویش «شیرین» کام
مگر از رنج تلخی دیده گان بسیار مینالد

صلح و سلامت

هر یکی در گفتن از صلح و سلامت دم زنند
در عمل از فتنه انگیزی جهان برهم زنند
میدهند هر جا نوید راحت و آسوده گي
فرش شادی در نوردد طبل غم بر غم زنند
وعده ها از خرمی ها و شگوفانی دهند
خیمه و خرگه ز شور و ناله و ماتم زنند
دم زنند هر لحظه از صلح و ثبات و امنیت
جنگ و آشوب و فساد و فتنه خم در خم زنند
مژده آور میشوند از صحت واز عافیت
جای آن امراض روحی مزمن و مبرم زنند
در مجالس نطق و تقریر از صداقت میکنند
تیر مکر و حیله را پنهانی و مدغم زنند
بس بشارتها ز آبادی و شادابی دهند
بهر بربادی و ویرانی قدم هر دم زنند
در زبان اظهار الطاف و محبت میکنند
آتش خشم و غضب را هر طرف پیهم زنند
در بیان آرند از دلسوزی و غم خواره گي
جز به آزار و ضرر نقش نکویي کم زنند
از فریب و مکر خود کردند عالم را خراب
پیروان نفس و شیطانند و بر آدم زنند
تا حق خود حق شمارد ظلم خود را عدل و داد
بر دل و بر جان مردم زخم بی مرهم زنند
نام آبادی نهند ویرانی و کشتار را
چتر استبداد را همچون شب مظلم زنند
آنقدر بی عقل و پر جهل اند کز کبـر و غرور
عیب خود را وصف دانند و ز نکویي دم زنند

نمی ارزد

هزاران سلطنت با قتل انسانی نمی ارزد
هزاران ساز و سامان با تن و جانی نمی ارزد

هزاران حشمت و شوکت هزاران فرو فیروزي
بگریان یتیم سینه بریانی نمی ارزد

هزاران عزت و جاه و جلال و کامرانی ها
به آه بیوه گان زارو نالانی نمی ارزد

هزاران راحت و آسوده گی گر بعد ازین آید
بخاك افتادن و خون جوانانی نمی ارزد

هزاران کاخ و آبادی اگر از سیم و زر باشد
بدشت آواره گان و خانه ویرانی نمی ارزد

کسان بس بی برادر بی پسر بی اقربا گشتند
ظفر با مبتلای داغ هجرانی نمی ارزد

اگر دارد بدین خواری هزاران نای و نوش از پي
به نیش و نشتر این تیره دورانی نمی ارزد

اگر آرد همه ناز و ادا و دلربایي را
به این خونریزی خلق و بم افشانی نمی ارزد

هزاران کشته بی گور و کفن در کوه و دشت افتاد
منافع های مادی با غم جانی نمی ارزد

بدین نسبت که باقی نیست دنیا میشود فانی
چنین غوغا بدست آوردن فانی نمی ارزد

نمیماند بکس تخت و کلا مسوولیت باقیست
تنعم با دل آزاری حیرانی نمی ارزد
بناکامی خلقی زشت باشد کام خود جستن
برنج دیگران آغشته درمانی نمی ارزد
مجو آسوده گیي خویش با بر بادی مردم
به بی سامانی مخلوق سامانی نمی ارزد
عزیز آمد تن و جان نزد شاهان و گدا یکسان
تمییز برتری بینش بعنوانی نمی ارزد
عروس مملکت هر بامدادی شوهری گیرد
ربودن گوی را با زخم چوگانی نمی ارزد
به جد و جهد خود نتوان یکی را زنده گی دادن
به بی جان کردن خلقی جهانبانی نمی ارزد
بدست آوردن فرماندهی خون جگر خوردن
به گاه مرگ با افسوس و حرمانی نمی ارزد
بگیرد انتقام خون خلق خویش را خالق
همه ملك جهان با نار و نیرانی نمی ارزد
هزاران شهد «شیرین» با شگوفانی و سر سبزي
به این خوف و خطر بیم و هـراسانی نمی ارزد

سرطان ۱۳۷۱

قصیده در شرح احوال مردم

از جفا و جور و ظلم بی شمار
اندکی گویم زمانی گوشدار

آنکه از ایشان دومیلیون کشته شد
مرد وزن بی دست و پا سه صد هزار

از یتیم و بیوه میهن گشت پر
داغداران جفا شد بی شمار

باز خواهد صدر آرایي کند
دایما بر مردمان هوشیار

آنکه از وی جنگ و دعوا شد پدید
از نخست آمد عدو را سازگار

با همه خون خواره گی و دشمني
خویشتن را مینماید دوستدار

صلح قایم بود این جا سالها
از شما جنگ و جدل شد آشکار

صلح را چون جان همه دارند دوست
صلح خواهان را بود گر اعتبار

صلح از شهد وشکر شیرین تر است
گر نباشد هم قرینش زهر مار

قوم افغان قاتل افغان شدند
از فریب دشمن دین و دیار

دشمنی ها شد بنام دوستي
سینه ها بریان و دل ها داغدار

کی شود این غم فراموش کسي
تا بود دور زمان لیل و نهار

زار و نالان از فراق یکدگر
شد عزیزان تا دوام روز گار

آنکه فرزند و پدر داده ز کف
کی شود شاد از بهار لطف بار

مادر و خواهر برادر باخته
نیست شهد روز گارش خوشگوار

جز به انسان صورت حیوان صفت
بر همه شد روز روشن شام تار

آنکه ناچار از وطن آواره شد
جان او شد رنج و محنت را دچار

نسل افغان بود و افغان را گذاشت
گشته ملحد از مسلمان داشت عار

پرچمی و خلقی و دهری شدند
سر کشی از دین نمودند اختیار

عالمان و مقتدایان را همه
ابتدا کشتند با صد حال زار

تا شود محو از جهان اسلام و دین
کس نیارد یاد از روز شمار

خون خلقی را به نا حق ریختند
تا شود سالار جیش و شهریار

با همه جور و جفا، ظلم و ستم
زمره یي را گمرهی آموختند
انقلابی ها و همدستان شان
شوروی را مصدر خدمت شدند
مایل کیش کمونستی شدند
از برون محراب و مسجد ساختند
کار ها از مهر و مه روشن تر است
صد هزاران فتنه گوناگون رسید
کام خود جوید به ناکامی خلق
گر همه اهل وطن برباد شد
خلق را گوید که من خدمتگرم
مردمان را کشته و برباد داد
کشتن و برباد دادن خدمت است
کس نمی دید این همه شب های تار
از مسلمانی و افغانی برید
مسلمین را کشت این نو دهریان
از برای ثروت دنیای دون
عالمان بود انبیاء را وارثین
مرتجع گشتند از اسلام و دین
پرچمی و خلقی افغان نژاد
شوروی را چون طرفداران شدند
نام شان حاکم مشاور را غلام
چو ن زمان امتحان حق رسید
جانب حزب کمونستی دوید
مسلمین را هم بدست مسلمین

نزد مردم از چه یابد اعتبار
دیگران از ظلم ایشان شد فرار
نیست افغان شوروی شان میشمار
(لیس من اهلك) شدند و نابکار
دشمنی کردند با افغان دیار
از دورن حزب کمونستیش یار
گر نمیدانی مسش را زر شمار
وان همه را انقلاب آورد بار
تا بیابد از کدامین رهگذار
از غم ملت نیامد سوگوار
نیست از کشتار بی حد شرمسار
خویش را گوید همی خدمتگزار
نزد این بی دانشان جان شکار
گر نمی بود این چنین دار و مدار
شد به پیمان کمونستی شکار
تا بیابد نزد لینن اعتبار
مسلمین را کشت بی حدّو شمار
جمله را کشتند نا حق زار زار
با کمونستی نمودند افتخار
نوکر روس است ایشان هوشدار
تو از آن جمله مر ایشان را شمار
ظاهر عزتمند و باطن خوار و زار
تا شود نیك و بد خلق آشکار
هر که بود اندر دل از کفرش غبار
کشت وبست این کافران نابکار

پرچمی و خلقی و دهری شدند — فاسقان بی نماز و روزه خوار
نعره، هورا کشیدی همچو خر — عرعر خر را نمودی روی کار
جاهلان از غایت بی دانشي — کیش لینن را نمودند اختیار
پرچمی و خلقی بی دین شدند — پس به گمراهی نمودند افتخار
می زدندی طعنه های بی عدد — هر که را بودی ز حزبش برکنار
نام شان جنرال و حکام و وزیر — لیك از افکار خود بی اختیار
می نمودندی به امر او قیام — هر چه فرمودی مشاور بنده وار
آمر و حکام بود از شوروي — نام کردندش مشاور انتشار
پرچمی یك یك نفر مزدور کار — بود پهلوی مشاور بنده وار
هر چه فرمودی مشاور در نهان — می نمودندی به امرش جان نثار
نام حکام هر چه بود از داخلي — کامیابی را ز خارج کن شمار
دوست کُش گشتند و دشمن پروران — نی وطن نی اهل آنرا دوستدار
هر چه دشمن گفت همان کردند زود — سر بسر برباد داد عزو وقار
در حقیقت داخلی حاکم نبود — حسب امر ملحدین میکرد کار
تا کنند حاصل رضای ملحدین — مسلمین را هر کجا کشتند زار
دشمنان دین و ایمان آمدند — این سیه بختان دور روز گار
بی عدد افغان ها را کشته اند — این زمان خود را کنند افغان شمار
گر کند فکری به اعمال بدش — میشود از کرده، خود شرم سار
ذلت و اعمال دور انقلاب — گر شماری است بیرون از شمار
میهن آباد را ویرانه کرد — میگرفت از حبس و از کشتار کار
از یتیم و بیوه کرد انبار ها — شعله ور کرد هر کناری کار زار
چند میلیون کشته شد اهل وطن — از زبانکاری این خدمت گذار
خیل معیوبین که شد بی دست وپاي — هر کجا بینی قطار اندر قطار
با وجود این ستم های شگرف — خواند خود را حامی و خدمت گزار
او نمی داند که پیش از کودتاش — هیچ آزاری نبود از روزگار

هر بلا از کودتا آمد پدید   گر نبي کذاب میکن اعتبار
ملك بود آباد و ویران ساختید   باز میخواهید آبادش دوبار
میهن ویرانه آبادان شود   کشتگانرا زنده سازنده بیار
صلح بود آرامی و آسوده گي   انقلاب آورد خونباری ببار
گرنبودی انقلاب خلق سوز   کس ندیدی جنگ و شور مرگبار
صلح جویي بهر خیر خلق نیست   بهر خود خواهی که گردی بر قرار
زشت باشد کشته گردد عالمي   تا شود یك چند کس با اقتدار
گر گدا و بینوا و پادشاست   جان شیرین است هر یك را بکار
زیر دستانرا فدای خود مساز   خوف کن از انتقام کردگار
کبر کم کن این غرور از سر بنه   روی بر خاك درش نه بنده وار
بانی جنك اندرین میهن که شد   ابتداء جنگ از کی آمد روی کار
شوروی ها را مددگاری که کرد   دشمن دین را که آمد دوست دار
پس ملامت کیست جنگ افروز کیست   ازکه شد ویرانه این شهر و دیار
اهل عالم گر قضاوت میکند   بایدش باعدل و انصاف استوار
کن حذر از دشمنان دوست روی   دوستی کافران ناید بکار
از فتور و فتنهء آخر زمان   کس نبیند غیر رنج بی شمار
مسلمین از مسلمین بیند ضرر   کی توان از کافران امیدوار
این خیانت پیشه گان و کاذبان   بهر خود خواهند عزت پایدار
صد هزاران فتنه را زاد انقلاب   آتش جنگ هر طرف شد در شرار
قلابش صد هزاران فتنه زاد   کس نماند از نار و دودش رستگار
انقلابش جز زیان سودی نداشت   بود ویرانی و کشتار و فشار
از همه بر تر زیان دین بود   باد هر سود و زیان دین را نثار
جگره ما ر افراطیون جنگجوي   شد به ضد انقلابت آشکار
شد وطن برباد و ویران هر طرف   مردمان شد تار و مار و دل فگار
انقلاب و انقلابی های شان   خارجی دان دشمن افغان شمار
انقلاب از مدخلات شوروی است   چشم پوشی را روا اینجا مدار
دشمنان را هر که استقبال کرد   میتوان کردش از آن جمله شمار

نزد شان خدمت گزاری کشتن است   عالمی را کشت این خدمت گزار
مردم آزاری نمودند هر یکی   هیچ تعلیمش نداد آموزگار
آنکه مین و راکت و بم کرد راست   صد هزاران لعن و نفرینش نثار
جنگ شمشیرش کفایت میکند   تا قیامت هر که باشد رزم یار
تا که باشد هر دو دشمن رو برو   بی غرض ها را نسازد کس شکار
اسلحه سازیش جنگ اندازی است   اسلحه دادن از آن باشد شمار
هر دو سو را گر نمیداد اسلحه   جنگ ها واقع نمیشد در دیار
گر به سنگ و چوب میکردند جنگ   بی غرض میماند ز ایشان برکنار
یك هزار و سه صدو پنجاه وهفت   کودتا آمد که جنگ آورد بار
دوستان با همدگر دشمن شدند   جنگ و خونریزی نمودند اختیار
انقلابی هاست جیش ملحدین   نیست افغان (لیس من اهلك) شمار
آنکه بنیاد کمونستی نهاد   از شرار انقلاب آورد بار
در وطن از هر که سر زد کشت و خون   از فتور انقلابش می شمار
کودتا یا انقلاب لعنتي   کرد مردم را به خونریزی دچار
صد هزاران فتنه آورد انقلاب   پرچمی و خلقی و (دوستم) هزار
عالمان و مقتدایانرا بکشت   تا مسلمانی شود محو از دیار
مسجد و محراب را ترمیم کرد   تا شود مکاریش را پرده دار
همردیف و همرهء ملحد شدند   مسلمین را پوست بر کنند زار
گرگ خویان در لباس گوسفند   تیز دندان اند از بهر شکار
نسل افغان بود و افغان را گذاشت   ملحدان را شد ندیم و دستیار
صدق باشد یا بود مکر و فریب   این سیاست های صلح و گیر و دار
آنکه تعلیم کمونستی نمود   کوس اسلامی نوازد بار بار
سال ها زد در کمونستی قدم   دارد اکنون در مسلمانی شعار
قاتلان و دشمن افغان شدند   این زمان خود راکند افغان شمار
چیست دانی عالمان بی عمل   همچو حیوانی کتب آورده بار
آنکه از علم و خرد بی بهره بود   بر خر جهل و غرور خود سوار
حق زنا حق دوست از دشمن ندید   گرگ خونخواری شد از بهر شکار

بی خبر بود از روا و ناروا
چنگ و منقار همچو مرغ گوشت خوار
از وفور جهل و نادانی شان
کشته شد هر بینوا و مال دار
آنکه ظلم و مردم آزاری کند
موذیش دان بدتر از مارش شمار
اسلحه در دست هر دیوانه بی
خصم جان همدگر دیوانه وار
گمرهان هم جنس خود را میدرند
همچو گرگان و سگان لاشه خوار
هر که باشد بی خبر از علم دین
چار پای از وی نماید ننگ و عار
از حرام و از حلالش باك نیست
سرکشی دنیا پرستی هاش کار

از پی آزار خلق و جمع مال
گرگ خونخوارست دزد کج مدار

کابل ۱٦ قوس ۱۳۷۰

بوی بهار

آمد آمد نکهت بوی بهار
سرمه گین شد چشم جادوی بهار
نوبت غارتگری دی گذشت
شد بپا اینك هیاهوی بهار
در طراوت شد جهانی غوطه ور
تر دماغی هاست در کوی بهار
چون گلیم برف و یخ پیچیده شد
خوش بساط افگند مینوی بهار
این زمان با خلد دارد همسری
باغ و گلزار و لب جوی بهار
خاکدان با چرخ پهلو میزند
سبز و خرم گشته از خوی بهار
وه چه موزون بسته استاد ازل
زینت افزا طاق ابروی بهار
باز همچون دلبران عشوه گر
دشت پیما گشته آهوی بهار
لشکر غم پرور دی را شکست
آفرین بر زور و بازوی بهار
میبرد اندوه فزاید انبساط
فیض میبارد زهر سوی بهار
میدهد دل های غمگین را سرور
جلوه های حسن نیکوی بهار
بسکه آمد پر نشاط و نفع ده
گشته دلها بند گیسوی بهار
باش چون فصل ربیع راحت رسان
تا بگردی همترازوی بهار
محنت آور چون زمستان گر شوی
کی توانی جا به پهلوی بهار
به بود از گلشن اخلاق حسن
با جمالی چون گل روی بهار

است «شیرین» موسم عیش وطرب
در جهان بر پاز نیروی بهار

زمان فرحت

آمد بهار و لاله برآمد ز کوهسار
بشگفت باغ و گلشن و سر سبز شد دیار
از تاب آفتاب حمل خنده زد جهان
افسرده گی گذشت و طراوت گرفت بار
از جور بَرد،(۱) رسته هوا اعتدال یافت
مهد(۲) زمین ز حسن لطافت گرفت کار
نگذاشت لکه چرك و کثافت ببوم و بر
باران ز شست و شوی مکرر ز هر کنار
در باغ و راغ و گلشن و گلزار و کوه و دشت
هر سو روان بجوش و خروش است آبشار
آمد زمان فرحت و خوش سبزه ها دمید
بر شد پرنده های خوش الحان بشاخسار
گیتی فگند فرش زمرد به صحن و بام
بهر نزول بزم عروسان نوبهار
امرود و سیب و نار قد افراخت در چمن
سرو سهی بجلوه درآمد بجویبار

(۱) بَرد سردی (۲) مهد: گهواره

سنبل شکسته کاکل و نرگس گشاده چشم
با سایه بید و پنجه گشا آمده چنار
سوری قصب دریده و سوسن زبان گشاد
گسترد سبزه مفرش سندس به مرغزار
شد جلوه گر پتونی و شبو و نسترن
روی زمین ز لطف هوا گشت سبزه زار
زینت گرفته باغ ز شوق قدوم گل
هر هفت کرده گلشن و مانده بانتظار
سلطان گل ز پرده بر آمد به تخت ناز
جاه و جلال وحشمت خود کرده آشکار
غزنی و عصر شوکت محمود غزنوي
کز فرط حادثات زمان ریخت برج و بار
ز یاد آن مکنت و امروزه مسکنت
ل ناقرار میشود و دیده اشکبار
انسان چرا بکنج خموشی بسر برد
ناورده نقد خویش ببازار روز گار
باشید همچو طبع بهاران نشا پذیر
ـم مستفید شوید از هنر بکار
بگذر ز تنبلی و کسالت بکار شو
از احتیاج غیر بیندیش وننگ دار
خاك وطن ز همت و کوشش چو زر شود
خوش عرضه کن کمال بصراف اعتبار
«شیرین» بفضل و دانش گر پی بری شوي
منظور عقل و رای و بصارت ز حسن کار

غم مخور

آه مظلومان کند تا عرش جولان غم مخور
درد مندان را رسد از غیب درمان غم مخور
بگذرد این سردي و بي برگي و افسرده گی
چون زمستان رفت مي اید بهاران غم مخور
گر به شهرستان مروج گشته نوت و سیم و زر
کوه هم لعل و گهر دارد بدامان غم مخور
گلشن و گل گر به شهرستان فروزان میشود
ارغوان و لاله روید در بیابان غم مخور
یوسف صدیق رنج چاه و زندان را کشید
یافت ملك مصر را باعزت و شان غم مخور
گر شود تایب سیه بختان سر کش از گناه
ايمني گردد نصیب هر مسلمان غم مخور
رنج و بیماري بصحت ها مبدل میشود
گر شفا بخش آیدت الطاف رحمان غم مخور
از بلا در سایهء لطف الهي جو پناه
چاه زندان را کند ایزد گلستان غم مخور
هیچ محنت را نه بیني گر نداري سرکشي
کار سازي مي نماید حيّ سبحان غم مخور
التجاء آري بدرگاه کریم کارساز
خار و خس را میکند از لطف ریحان غم مخور
تلخ ها از رحمت بي انتها «شیرین» شود
ظلمت شب را کند روز درخشان غم مخور

بهــار

باز آمد در هوای سر و سیمیت بهار
از نزاکت پر حلل چون ناز و تمکینت بهار
با لطافت با طراوت با سرور و انبساط
عطر بیزان از شمیم زلف مشکینت بهار
میورد باد و نسیم خوشگوار از هر طرف
نافه بگشوده مگر از جعد(۱) پر چینت بهار
میکشد هر لحظه از کتم عدم نقش بدیع
جلوه پرداز است چون رخسار رنگینت بهار
ارغوان و لاله و گل با هزاران آب و تاب
غنچه ها دارد بیاد لعل نوشینت بهار
سوسن و سنبل بنفشه یاسمین و نسترن
داده دل ها را نشاط از موج نسرینت بهار
غنچه پرور گشت یکسر گلشن و گلزار ها
جیب(۲) و دامن ساخت وقف دست گلچینت بهار
بانوای بلبل و با نغمهء سار و هزار(۳)
بهره بردار از کلام نغز و شیرینت بهار

---

(۱) جعد: زلف پیچان (۲) جیب: گریبان (۳) هزار: یکنوع بلبل و سار سایره

آبشار

باز برآورد باز حوت چو از دَی دمار
یافت هوا اعتدال از اثر نو بهار
رخت چو بربست یخ با حَشَم زمهریر
عقده گشاد از جبین چرخ به مهر و مدار
آب ز پا بر گرفت یکسره زنجیر و بند
موجهء سیماب شد هر طرفی آبشار
فرش بهار هر کجا، سندس و استبرقي
لاله می اندر قدح، نرگس ازان پر خمار
سبزه بر آورد سر، از سر نطع زمین
منظرهء دلکشیست، هر چمن و مرغزار
دست نسیم سحر، بهر عروسان باغ
ناخن مشاطه گشت، با نفس مشکبار
وقت مساعد رسید، غرس کن اشجار و تاك
دور شو از تنبلي، کشت کن و پاسدار
حرفت و تحصیل علم، گر بصباوت کني
وقت کهولت از آن، بر خوری ای هوشیار
نخل مراد، ار شوي، پر ثمر و پر هنر
نفع دهی خلق، را شهره شوی در دیار
از کرم شاه شد، موهبه اسباب علم
جهد نما پایدار، گیر هنر بی شمار
حاکم اعلای ما سید عالی جناب(۱)
طالب علم و کمال بهر جوانان کار
محفل «شیرین» یار، روشنی اندوز گشت
میبرد از خاطرم حسن و صفایش غبار

---

(۱) مراد از سید عباس خان لوگری حاکم اعلای غزنی میباشد.

نگهت باد

باز دارد عطر بیزی نگهت باد بهار
باز آمد در فرح باری هوای خوشگوار
باز باد صبح آیین مسیحایي گرفت
تا زمین را زنده گی بخشد دگر بار همچو پار
باز ابر بهمنی زد خیمه بر اوج فلك
قطره باری میکند هر سو سحاب دُر نثار
گاه رعد از نعرهء خود گوش راکر میکند
گاه گاه از خندهء خود برق میریزد شرار
منظر فرحت فزا و صحنه های رنگ رنگ
صنع قدرت میکشد نقش بدیع از هر کنار
بتکده شد باغ و گلها چون بتان آذري
نغمه خوانش عندلیب و بذله گو سار و هزار
پر لطافت سیر ها دارد نسیم خوش نفس
تا کند زیبایي فصل ربیع را آشکار
دامن کوه از فروغ لاله گلگون چون شفق
دشت و هامون است اکنون رشك صحرای تتار
شد زمین از سبزه همچون آسمان نیلگون
همچو چرخ اطلسی پوشیده اطلس کوهسار
از طراوت ساخت گیتی را چو گلزار بهشت
هر طرف گشته روان چون نهر کوثر آبشار

نرگس همچون چشم آهوی ختن شد عشوه گر
سوسن آمد در چمن باده زبان مدحت گزار
سنبل همچون کاکل خوبان زده چتری به سر
آمده عقده گشا زلف بنفشه مشك بار
جلوه ها دارد بهنگام طلوع آفتاب
قطرهء شبنم بروی سبزه مروارید بار
رفت سرمای زمستان و زمان تنبلی
دست بگشای و کمر بر بند بهر کشت و کار
غرس کن اشجار و تاکی را به بهبود وطن
تاز دست رنج خود حاصل بگیری بار بار
تا توانی کن بکشت و کار للمی کوششی
کز وفور برف و باران نفع گیری بیشمار
گندم آبی و اصناف حبوبات کثیر
با کمال جهد و کوشش اندرین موسم بکار
مرد دهقانی که داری گاو های قلبه یی
سر زمین ها از برای سال دیگر کن شیار
خطهء افغانستان را ای خداوند کریم
خرم وآباد و سر سبز و خوش و شاداب دار
یارب این عهد خوش فرخنده مهد ظاهری
باد دایم بر قرار و استوار و پایدار
نکته بسیار است «شیرین» بگذر از طول کلام
ده سخن را بر دوام دین و دولت اختصار

قصیده‌ء بهاریه

باز طربناك شد پیکر این روزگار
باز درین انجمن جلوه گر آمد بهار

باز هوا سر بسر موج لطافت گرفت
باز طراوت کشید، سربدر از هر کنار

باز ازین رهگذر، گرد خزان گشت دور
باز بهار آورید، دفتر نقش و نگار

باز نسیم سحر، آمده عیسی نفس
باد صبا میوزد، هر نفسی مشکبار

رعد ز بس نعره ها، داده بسر ما گریز
برق شرر ها فگند، تا کندش تیربار

اوج گرا پر بپر بسته سفید و سیاه
ابر بهار از کرم آمده گوهر نثار

سبز کشیده بساط روی زمین از نشاط
گشته فضا غمزدا صافی و فرحت دثار

شاهد حسن و جمال آمده پر خال و خط
ابر بیار است ملك مهر شد آیینه دار

باد خوش و خوشگوار ابر حمل قطره بار
روفت ز روی جهان یکسره گرد و غبار

سوسن و سوری دمید غنچه گریبان درید
سبزه و گل سر کشید نخل برآورد بار

لعبت چین شد شجر باز بصد زیب و فر
تاج شگوفه بسر بر زده هر شاخسار
حوض چو قرص قمر داده ز کوثر خبر
یاد ز تسنیم بر میدهدت آبشار
باغ زنیك اختری کرده بخلد همسري
با فر نیلوفری با حلل زرنگار
یاسمن و نسترن شد بچمن موجزن
سنبل او پر شکن نرگس او پر خمار
سرو قد افراخته مأمن هر فاخته
بید صف اراسته پنجه گشاده چنار
گلشن و گلزار ها شعشهء از هار ها
پرتو انوار ها برده زدلها قرار
حلهء سندس ببر اطلس و دیبا بسر
غرقه بصد زیب و فر آمده هر کوهسار
وقت خوش است اینزمان بذله سرا مرغکان
شاعر «شیرین» بیان، تازه نوایي بیار

شاهد زیبا

باز هوای صنم عشوه گر
کرد گذر از چمن جان بسر
نگهت شبو بسراغ دمـاغ
آمد و گشتم ز جهان بی خبر
در هوس شاهد زیبای حسن
باز گشادم بر خش یك نظر
دیده ز سیمای خوشش خیره ماند
ناظر خورشید کی آید بصر
سجده بمحراب دو ابروی او
کردم و بوسیدمش آن خاك در
از لب چون شیر شکر ریز شد
ریخت ازان درج عقیقش گهر
دید مرا خسته و بیمار خویش
گشت پرستار من آن سیمبر
حسن بصد جلوه تجلی کند
پرده نشین میشود و پرده در
گاه کند اختری از دختری
گاه شود افسر زیبا پسر
گاه بهاری کشد از رنگ و بو
گه ز غم هجر زمستان بسر
گشت بصد لطف نوازشگرم
جان دگر داد به «شیرین» مگر

چشمهء کافور

برقی بدرخشید ز سر چشمهء کافور
شوری به جهان ریخت از آن خندهء پر شور
خورشید سر اورد بدر از افق نور
از دیده نهان شد ظلمات شب دیجور
خور گشت عیان از شکن چنبر زلفش
با حسن بدیع گوی ربا از قمر و هور
نظاره شد حیران تجلای جمالش
دل ها تپد از گردش آن نرگس مخمور
جویندهء وصل اند چه ارواح و چه اجسام
دل دادهء عشق اند چه نزدیک و چه از دور
پروانه صفت پرزند عشاق ز هر سو
هر ذره رود رقص کنان در طلب نور
از دل بدلی پرتو انوار محبت
آثار دویی را برد از ناظر و منظور
از معدلت و عور و ترقی و تعالی
امید فراوان بود از دولت جمهور
جز نام نکو نیست بعالم ثمر نیک
از وحدت افکار شود قافله معمور
جود و کرم و راحت و احسان که شود عام
زان بهره برد هر نفسی واصل و مهجور
«شیرین» شود از چاشنی لطف مذاقش
هر خسته شود خوشدل و هر غمزده مسرور

استعمار

بسی زشت است و نازیبا لجاجت های استعمار
بود منفور دلها از کدورت های استعمار
گروه بی گناهان میتپد در خون ز استبداد
حقوق نوع سوزد از نحوست های استعمار
بعید از عدل و انصاف است و از خوی جوانمردي
بشر را نا پسند آید فلاکت های استعمار
فرانسه، الجزایر را نه بینی غرقه در خون کرد
ازین بد تر چه بار آرد قباحت های استعمار
خلل در امنیت از ظلم استعماریان افتد
زبانها متفق گوید رزالت های استعمار
ملامت ها کشد اواز جهان در منع آزادي
ز نفع آید فزون یکسر خجالت های استعمار
طلبگاران آزادی همانا مستحق باشند
که دلتنگ آمدند آخر ز محنت های استعمار
ازین غل غلامی در نجات خویش معذورند
بلی نتوان کشیدن بار ذلت های استعمار
نگردد جز به آزادی مذاق جان و تن «شیرین»
زحنظل تلخ تر باشد ملالت های استعمار

پرده‌ء چینی

پرده‌ء چینی فکند باز بسر کوهسار
اطلس رومی کشید باز ببر مرغزار
عطر ریاحین شکست رونق مشک ختن
چون دم عیسی رسید نفحه‌ء باد بهار
لعبت فرخار شد هر شجر آراسته
عقد گهر در گلو رقص کنان شاخسار
سر و بر آمد بلند چون قد آزاده گان
پنجه گشا هر طرف صف زده بید و چنار
حوض چو قرص قمر گشته ز آب زلال
جدولی از سیم خام باز کشید آبشار
گشته هوای چمن مقوی قلب و دماغ
درج مفرح گشود گلبن یاقوت بار
این طبق زرنگر بر سربستان فروز
شربتی از زعفران داده خوشی را بکار
نرگس او سرمه سا گشته چو چشمان مست
داده سمن را صفا همچو بنا گوش یار
سوی گلستان گذر مست بوقت سحر
ناله‌ء بلبل شنو بر زبر شاخسار
زمزمه‌ء سوزناک گوش کن از عندلیب
نغمه سرایی ببین پیشه‌ء قمری و سار

گشتن دشت و دمن لذت دیگر دهد
قهقهء کبك دری از قلل کوهسار
باغ جهان گلشنیست عارضهء رنگ و بو
منظرهء معرفت صحنهء گشت و گذار
امزجهء چار فصل ملهمهء عبرت است
حاصل عمر عزیز گیر به لیل و نهار
وقت جوانی خوشست کار دو عالم بساز
چون به کهولت رسی کی بتوان ساخت کار
شکر بنعمای حق کن که ترا ساخته
توشهء عقبا بیار از صدف روزگار
بی من و تو بود و هست دور ربیع و خریف(۱)
خور غم پایان کار تا نشوی سوگوار
دان که ترا کرد گار بهر چه آورده است
امر چه فرموده است باش بر آن استوار
هم غم این پنجروزهم غم جاوید خور
تا نشوی شرمسار در دو جهان هوشدار
چشم چو برهم زنی دور جوانی گذشت
باز نیاید بکف وقت که رفت از کنار
عمر ابد را، ز جهد یکسره «شیرین» کنی
از عمل نیك خود طرح کنی صد بهار

غزنی ۲۷ حمل ۱۳۳۳

---

(۱) ربیع: بهار. خریف: خزان

زلف گرهگیر

حلقه حلقه تا کمر زلف گرهگیرش نگر
بر رخ چون ماه، گیسوی چو زنجیرش نگر
میرسد جانرا ز بوی او هزاران تازه گي
عطر بیزی نسیم موی شبگیرش نگر
از خم کاکل همی تابد جبینش چون سهیل
درنقاب شب نهان صبح تبا شیرش نگر
کرده خلقی را شهید غمزهء جادوی خویش
از دو ابرو بر کشیده تیغ و شمشیرش نگر
نرگس مستش که صید اوست آهوی ختن
خوش درهنگام نگاه آن سحر و تأثیرش نگر
در صف مژگان خونریزش که آشوب بلاست
بهر قتل بی گناهان خنجر و تیرش نگر
خندهء لعل لب و دندان مروارید بین
جلوه های خوشنمای شکر و شیرین نگر
با قد چون سرو وبا رفتار چون کبك دري
آن همه ناز و ادا تمکین و توقیرش نگر
لعبتان چین و فرخارند پیش او خجل
رشك خوبان خطا ما چین و کشمیرش نگر
با کمال دلبری پوشیده جوشن از حیا
با رخ زیبا رساییهای تدبیرش نگر
یار اگر چون نوبهاری است از حسن و جمال
درخزان هجر عشاقان دلگیرش نگر
شهد «شیرین» میچکد از نظم من در مدح یار
گو بیا طبع جوان و دانش پیرش نگر

قصیده بهاریه

حمد بیحد و ثنا بر حضرت پروردگار
بعد ازان بر احمد مختار نعمت بیشمار

مژده باد ایدل که سر ما رفت و باز آمد بهار
از نسیم باد نوروزی جهان شد لاله زار

دست قدرت از زمین بر داشت فرش نقره فام
بعد از آنش داد در کف حلهء چندین هزار

صنع مینا کار قدرت بین که از این خاکدان
کرد ظاهر بوستانها از یمین و از یسار

خاطر افسردهء پاییز و آوان شتاء
میشود خندان و خرم همچو طبع نوبهار

سوی صحرا میخرامد دلبران عشوه سنج
بر هوای خوش نسیم فرحت افزای بهار

عندلیبان چمن دارد فغان از شوق گل
وصل گل نزدیك شد بر باد شد صبر و قرار

گریه های ابر خندان ساخته باغ و چمن
گسترانید از زمرد فرش در هر مرغزار

از بن هر سنگ و خار و خس بهر کوه و کمر
لاله چون لعل بدخشان رنگ خود کرد آشکار

ارغوان و سنبل و نسرین و سرو و نسترن
میکند جلوه بصد ناز و ادا از هر کنار

انتظار مقدم سلطان گلرا می برد
بلبل از شوقست نقد حان بکف بهرنثار
از شگوفه تاج محبوبی بسر بنهاده شاخ
گلشن از گلهای رنگین شد چو رخسار نگار
عالمی را تهنیت میگویم از فصل ربیع
سال نو را نیز تبریك از وجود شهریار
فضل (ظاهر) بر تمام اهل عالم ظاهر است
همچو خورشید جهان دارد نشان آشکار
باغ ملت تازه و خندان ز فیض داد اوست
خرم و سر سبز چون گلشن ز فیضان بهار
آب حیوان در سیاهی شد نهان و منزوي
تا بدید او را حیات و حامی افغان دیار
لطف ایزد فرق ملت را باوج فخر سود
تا عنایت کرد بر ما سایهء این تاجدار
ایمنش خواهیم «شیرین» بر سریر عزو ناز
از همه آفات دهر و حادثات روزگار



بهار

حمد ذاتی را که کرد ایحاد مینوی بهار
کی کشد جز خامهء قدرت سر موی بهار
بار فیض تر دماغی میدهد بوی بهار
قوت قلب ضعیفان است داروی بهار
سینمای رنگ و بو شد حسن نیکوی بهار
رشتهء نشو و نمو بسته ببازوی بهار
گر ز سرمای خزان ودی رسیدت خستگي
هر کرا تاب و توان بخشد گل روی بهار
جای هر خار و خسی را سبزه استیلانمود
جمله عالم سبز و خرم شد ز نیروی بهار
با هزاران مشعل افروخته چرخ بلند
سر فرود آورده پیش طاق ابروی بهار
میدهد یاد از زلال کوثر وباغ بهشت
این لب حوض و لب کشت ولب جوی بهار
آب حیوان میکند ایثار بر روی زمین
ابر جود آلود مهر اندود صد توی بهار
صنف صنف از لاله و نسرین و سوسن میرسد
همرکاب موکب سرشار اردوی بهار
خوشتر از جام جم و آیینه اسکندري
بیشه هر یك شیشهیی دارد بزانوی بهار

از زمین تا آسمان بوی خوش آمد موجزن

هر گیاه شد نافهء از ناف آهوی بهار

میدهد یادی ز چشم مست و جعد مشکبار

سنبل و نرگس شمیم عطر شبوی بهار

از جهان برف ویخ و سرما پیاپی رخت بست

روفت سامان کدر را با ز بر غوی بهار

از مزاج دهر بزدود علت بی مایه گي

در طبیعت اعتدالی داد ارسطوی بهار

میبرد حزن و همی آرد نشاط و انبساط

این هوای سودمند و طبع خوشخوی بهار

صفحهء گیتی که تسخیر سرور و سر خوشیست

از دم اعجاز یا از چشم جادوی بهار

پر طراوت میشود از وی مشام کاینات

هر نسیم خوش که آید از سر کوی بهار

گویرا از روی میدان زخم چوگان میبرد

برد چوگانرا ز دست آسمان گوی بهار

یافت ارکان و جهات، انسان و حیوان تازه گي

از نفس های لطیف و فصل دلجوی بهار

شاخ و بار و برگ را یکسر فزونی میدهد

در کرم کس نیست همسنگ ترازوی بهار

همردیف قطره‌ء شبنم به هنگام سحر
مشك و عنبر میچکد از تار گیسوی بهار

از برای نفع برداری ز راه کشت و کار
است دهقان همچو بلبل در تکاپوی بهار

زنده میماند به اوصاف شرافت نام تو
میشود فیاض اگر چون طبع نیکوی بهار

صحبت روشن دلان بی فیض و بی تأثیر نیست
گل بدست آرد چو خار افتاد پهلوی بهار

از خدا خواهیم سامان عروج وارتقاء
صیت اقبالی فزونتر از هیا هوی بهار

استواری پایداری در طریق احمدي
هم کفاف کار های خویش از هوی بهار

شعر «شیرین» است یا مشاطه‌ء حسن و جمال
کز سخن بند د، هزاران غازه بر روی بهار

گلهای رنگارنگ

سخن را بر سرست افسر ز حمد خالق اکبر
که از جودش زبانها آمده یکسر سخن گستر
گشایم لب نخستین در ثنای حضرت بیچون
که غرق نعمت بی منتهای اوست بحر و بر
زمین را کرد فرش و ساخت خوان نعمت الوان
بر آورد همچو سقف پر ز اختر گنبد اخضر
بر آرد در بهاران سبزه و گلهای رنگارنگ
که گردد خاك تیره با جمال آسمان همسر
گیاه را از سر لطف و کرم سازد زمرد گون
کشد گلهای خوشبو هر کناری احمر و اصفر
درختانرا ز لطف خود قبای سبز پوشاند
نهد بر شاخساران از شگوفه تا جها بافر
وزان گلها بر آرد میوه های نافع و شیرین
دهد اشجار را یکسر ز فضل خویش بارو بر
بجز حق جمله جن و انس اگر یکباره گردآیند
نسازد دانهء انگور و سیب و میوهء دیگر
حبوبات و نبات آرد غذا حیوان و انسانرا
کند نازل بلطف از آسمان آب گیاه پرور
کی آرد دانه ها و سبزه ها را از زمین بیرون؟
که آرد قطره ها از ابر و سازد در صدف گوهر؟

اگر خواهد بسازد دانهء از ارزن و گندم
بغیر از خالق اشیاء کسی را نیست اندر خور
زمین را داده استعداد رویانیدن ارزاق
نصیب خود ازان گیرند تا روزی خوران یکسر
زمین خشك را هرگون طراوتها نهد در کف
بهار آرد هوا را اعتدالی میدهد دربر
خزان آرد دگر ره باز گیرد برگ و بار از وي
بریزاند ز کتف باغ و بستان جمله بال وپر
کی می آرد بهار وکی خزانرا بخشد استیلا
بجز خلاق عالم کو خزان گستر بهار آور
برآرد شهد از زنبور و ازنی، شکر شیرین
منور کرده او مه را ضیا بخشیده او در خور
دگر با را ز کرم بی برگ و بارانرا دهد برگي
دهد بس تازه گی ها و لطافت های موزونتر
دهد مخلوق را او زنده گی و باز بستاند
بنزد قدرت او هر قوی شد عاجز و مضطر
اگر دارند از فرط هنر دراوج پروازي
بآخر با صد حرمانش کند یکسر بخاك اندر
بمحشر زنده گرداند همه مخلوقرا وانگه
دهد اجر و جزای هر یکی را او ز خیر وشر
بدان را میدهد از عدل در زندان دوزخ جاي
دهد «شیرین» ز فضل خود به نیکان جنت و کوثر

جوش طراوت

سیر لطا فت گرفت باز نسیم بهار
جوش طراوت فزود در همه شهر ودیار
فرش مسرت فگند در همه روی زمین
انجم و سیاره چید در چمن و مرغزار
شعله بر افروخت نور بر سر طور وجود
شعشهء طغرا کشید هر ورق روزگار
پردهء دیبا نمود خاك بصد آب و رنگ
جوهر نشو و نمو برق زد از هر کنار
خوش ز میان رخت بست برف و خنك دیو دَی
باز پری خانه شد باغ و بر و کوهسار
قطره فشان گشت باز ساقی ابر کرم
در صدف پرورش زینت هر گوشوار
بلبل از اوراق گل دفتر معنی بخواند
ساخت از آن داستان ناله بصوت هزار
صفحهء این خاکدان کز خنك افسرده بود
خامهء قدرت نگر بسته چه نقش و نگار
گاه بهار آورد گه دی و پاییز را
گاه دهد صیف را ما حصل بیشمار
نافذ و غالب بود بر همه گان حکم او
حاکم مطلق دگر نیست بجز کردگار

از همه کس ای عزیز در صف اقران خود
گوی سعادت برد راست رو و راستکار
گوش خرد را سخن گوهر بس بی بهاست
هیچ ندارد نظیر در نظر هوشیار
از سخن هر کار و بار رونق نیکو گرفت
پرچم بهبود را میدهد هر سو قرار
شاعر «شیرین» سخن، گلشن و باغ و چمن
بوی گل و یاسمن، طبع مرا سازگار

نافهء آهوی چین

صباآید ز بوی نافهء آهوی چین خوشتر
نسیم جانفزا آید همی خوشبو تر از عنبر
عبیر آمیز باد صبحگاهی میوزد هر سو
مگر یکسر گشاده عقده ها از گیسوی دلبر
دماغ از بوی عطر آگین صحرا فرحت اندوزاست
گرفته راه صحرا گویي آنشوخ پری پیکر
ز تأثیر بهاران همچو گل بشگفت این گلشن
جمال و تازه گی آورد با خود نوبت دیگر
درین فصل ربیع گشت وتماشا لذتی دارد
لب کشتي، نشستن با یکی معشوق سیمین بر
چو چشم مهوشان سحر آفرین شد نرگس شهلا
چو قد دلبران با زینت و شان آمده عرعر

بنفشه تابدار همچون خم زلف نگار آمد
بگلشن سنبل است از کاکل جانان پریشان تر
بباغ هر جویبار صافی و حوض پر از آبش
دهد یاد از زلال خضر و یاد چشمه ء کوثر
مساعد وقتی آمد بهر کار و بار و کشت و کار
مساعد تر بود از بهر دانشجوی و دانشور
بتحصیل فضایل کوش تا مزد گران یابي
ز افزونی خود بیچاره گانرا نیز بخشی زر
اگر گنج و گهر داری ز مصرف میشود فاني
کمال و علم آرد هر زمانت نعمتی در بر
نگردی بی کمال و بار دوش دیگران هرگز
نباشی در میان قوم و اقران بی برو ابتر
به آسانی و سختی یاد میکن خالق خود را
که پرسد او زهر کردار و کارت در صف محشر
خوشا با ثروتی دریا دلی با جود و با احسان
که چون فصل بهار آید به محتاجان کرم گستر
فراغ خاطر و گلزار و یار و صحبت «شیرین»
روان بخش است و موزون گرمیسر شد چنین محضر

قامت شمشاد

منظر آثار قدرت در نظر دارد بهار
از لطافت هر طرف صد بار و بر دارد بهار
آیت صنع الهی ثبت در هر گلشني
لوح تمثیل تماشا سر بسر دارد بهار
در لب هر جوی و جر گسترده فرش انبساط
قامت شمشاد و سروی جلوه گر دارد بهار
از طراوت فیض بخش و از نزاکت پر حلل
زونق و حسن مجلل زیب و فردارد بهار
وقت زرع و غرس اشجار و حبوب آمد بکف
کار گر را بهره مندی بیشتر دارد بهار
ابر نیسانی فرومیریزد آب زنده گي
در صدف هر قطره را لوء لوی تر دارد بهار
سنگ ها گوهر شود از تاب خورشید حمل
همچو اکثیری بعالم خوش اثر دارد بهار
میفروزد نیر(۱) تأثیری باعماق زمین
در جهان هردم نثار سیم و زر دارد بهار
لاله جام می بکف از بهر سرمستان عشق
در چمن گلهای رنگین شعله ور دارد بهار
بهر بهبود طرفداران صنع و کشت و کار
زور و بازوی توانای ببر دارد بهار

(۱) نیر: افتاب

صبح تحصیل نو آموزان درس علم و فن
خوش حلا و تهای موزون زیر پر دارد بهار
داستان عندلیب و ذوق شور انگیز او
موج گل پرواز بلبل نغمه سر دارد بهار
عاشقان هرسو چو مجنون در تکاپوی مرام
از نزول محمل لیلی خبر دارد بهار
گر بعزت آرزومند حیاتی در وطن
جهد کن کز کار و کوشش ها ثمر دارد بهار
ازنوای بذله گویان خوش الحان طیور
نغمه های ارغنون شام و سحر دارد بهار
این هوای پر نشاط و صحت افزای وجود
خاطر از زنگ کدورت بی خطر دارد بهار
بر عروج اعتلا نشو و نموی کاینات
زینت افزای محیط بحر و بر دارد بهار
چون فلك اقطار گیتی سبز پوش و گل نثار
انجم و سیاره و شمس و قمر دارد بهار
ایکه رفع احتیاجات وطن خواهی نمود
مجمر از شوق تمنا پر شرر دارد بهار
عمر مسپر رایگان در فکر کار خویش باش
درك استعداد مطلب خوبتر دارد بهار
از گنه پرهیز و آهنگ عبادت ساز کن
کز خزان نیستی خون در جگر دارد بهار
ایکه مغرور بهار زنده گی گشتی ببین
در خریف احوال و اطوار دگر دارد بهار
گر تو «شیرین» از بهار عمر بی برگ آمدي
برگ و ساز نو جوانان تازه تر دارد بهار

بــــزور

نشود توسن اقبال بکس رام بزور
هیچ ناکام نگیرد ز فلك کام بزور
تا ندارد رخ نیکو و قد دلجویي
نشود دلبر و دلدار و دل آرام بزور
تا سخاو کرم و خیر رسائی نبود
نیست منظور خواص و نظر عام بزور
کامیاب دو جهان نیست جز اهل تقوا
نرهد بی دم توفیق کس از دام بزور
طلب وسعی درین بادیه بی حاصل نیست
سد تقدیر نگردد حیلَ خام بزور
تا نشد لطف ازل بدرقهء راه نجات
کس به افسون نرهد زین غم و آلام بزور
دام نفس است و مغاك هوس و حلقه حرص
مرد کو،تا رهد از ظلمت اوهام بزور
از هوا بگذر و می باشد رضا جوی حبیب
تا تو در بند خودی کی شوی آرام بزور
تانشد رشته تدبیر به تقدیر متین
از من و ما نشود کار سرانجام بزور
جوی توفیق ز تایید الهی «شیرین»
ورنه زارت بکشد فتنهء ایام بزور

نسیم صبحدم

وقت گل شد ساقیا جام فرح افزا بیار
غم ز بن برکن خبر از یار مه سیما بیار
بلبلانرا مژده آور شد نسیم صبحدم
بزم ما را رونقی از گلرخ رعنا بیار
جلوه پرداز چمن شد سرو و شمشاد و چنار
عاشقانرا در نظر سرو سهی بالا بیار
گلشن از صد برگ و نسرین و سمن پر زیب شد
بهر صید دل نگاه نرگس شهلا بیار
گر چه سر گرم تماشاییم در فصل بهار
بهر تکمیل خوشی ساز روان بخشا بیار
از غنا سر شار ثروت چون شوی غافل مباش
یادی از لب تشنگان وادی بکوا بیار
سرگران گردی ز صهبای تمنا گر بسي
جرعه يي بذل ترحم توشهء عقبا بیار
ساربان سر منزل مقصود اگر داری سراغ
گوهر آمال را از درج استغنا بیار
شاهد زیبای «شیرین» را ز جهد آور ببر
قیس را حال از نزول محمل لیلا بیار

گـرگـان آدمـخـوار

هزاران دام زیر دانه پنهان میکنند هُشدار
لباس آدمی پوشیده این گرگان آدمخوار
هزاران رنگهای دلفریب اندر نظر دارند
مشو مفتون ماران منقش اندرین بازار
بظاهر چون گل احمر بباطن پاره، اخگر
مشو آشفته، غولان و دیوان پری دیدار
بترس از زخم دندانهای تیز استخوان سایش
حذر کن از خط و خال پلنگان جفا کردار
مدار از این رذیلان چشم، آیین شرافت را
که بر باد است از اغوای شان ناموس وننگ و عار
مشو مغرور از این لاف و گزاف دوستی گویان
که زیر پرده دارد دشمنی ها بی حدو بسیار
منافق را زبان و دل یکی نبود مشو غافل
زیاری دم زند در ظاهر و در باطن است اغیار
منافع را نشانت میدهد آنکه زیان آرد
چو صیادان پر مکر و فریب این دشمن غدار
صلاح گوید فساد آرد فتور اندازد و آشوب
بنام صلح میریزد بگیتی فتنه و پیکار
نهنگ و اژدهاوار از کمین، خصم بد اندیش اند
نشان از لوء لوء ی دریا، دهند ومعدن کوهسار

دهندت از شگوفانی و آبادی نوید اما
نبینی بجز ویرانی و بربادی و کشتار
بگفتار ازخوشی وراحت و آسوده گی گویند
نمیکارند جز خار جفا و خنجر آزار
هزاران کشته و بی شوهر و زار و یتیم افتاد
نشد خاموش این ساز و سرود و نغمه و مزمار
وطن از ظلم واستبداد شان ماتم سرا گردید
ز رقاصی و گمراهی نشد این ناکسان بیزار
نمیگیرند عبرت مردمان، در خواب خرگوش اند
نمیگردند از این خواب غفلت یکنفس بیدار
وجود کشتگان شد طعمه مرغان و گرگ و سگ
ولی این زنده گانند از شراب بی خودی سرشار
نمیگردند تایب از معاصی و دل آزاري
نمی آرند رو در بارگاه خالق غفار
شراب بیهُشی از همره یي گمرهان خوردند
نمیگردند تا هنگام مرگ این بی هُشان هُشیار
همیدانند خود را عالم و کانون جهل استند
که جهل از این چنین علم و خرد بهتر بود صدبار
نشد حاصل از ین غمخواره گی جز مردم آزاري
نیامد از پرستاری و تیمارش بجز کشتار
ازین بد طینتی ها دشمن نوع بشر گشتند
ز خون همدگر جاری نموده موجهء ذخار
شگوفانیش کوه و دشت را گلگون نمود از خون
زمین را ساختند از خون مردم گلشن و گلزار

درخت دوستی گفتا نشانم دشمنی کشـتـند
فگندند از نفاق و کینه جویی جنگ آتشبار
جهان را سربسر در جنگ وشور و فتنه افگندند
زصلح و امنیت بر عکس گفتارش بود کردار
نمیخواهند صلح و امنیت را مجلس یونو
وگرنه اقتدار بی شماری دارد اندر کار
نمیدانم چرا بی اعتنا و سرگران استند
نمی جوید جلوگیری ازین اوضاع نا هنجار
اگر بی اقتدار استند لاف و طمطراقش چیست
همیسازند این ویتوگرانرا گرمتر بازار
بود در رای دادن هر یکی را کیش همرنگي
نباشد فرق از زیر و زبر دارنده و نادار
چرا بر مقتضای خواهش ویتوگران رقصند
وقار خویش را بر باد میسازند ازین کردار
اگر آنجا مکان دارند از بهر بلی گفتن
بسی بد نامی آرد درجهان این کار پر زنگار
نمیگیرد اگر گفتار شان جای اندران محفل
فرار از این قرار بی وقار عالی بود صدبار
چرا بهر غرض جویان زحق گویي شوند عاري
حقوق مردمان پامال گردد از چنین کردار
قضاوت گر نمایند امر ها را پیش تر از جنگ
جلوگیری ز خونریزی نماید مشفق و غمخوار
ملامت را دهند از اتفاق خویش سر کوبي
حمایت ها کنند از جنبه های عاجز و حقدار
تجاوزگر بود زور آوران در هر زمان می بین
دفاع کی میتواند از حقوق خود ضعیف و زار

گروه منصفین باید نهند اغراض خود یکسو
که تا حق بین شوند و راستی گویان بی آزار
کند اغراض نفسانی ضمیر ودیده را تاریك
ز حق دانی و حق گویی نماند در دلش آثار
از آن بد تر طرفداری صاحب اقتداران است
که از پاس زبردستان شود بی خویش و بی مقدار
مشو «شیرین» به اهل ظلم و بیداد و ستم همدم
که میگردی ازین کردار و رفتارت ملامت بار

چشمهء کوثر

همی آید نسیم صبحگاهی خوشتر از عنبر
همی ریزد ز باران بهاری لوء لوء و گوهر
همی خندد چو لعل خوبرویان غنچه در گلشن
جد اول جو شد از آب روان چون چشمهء کوثر
دمیده سبزه در بستان چو خط بر عارض خوبان
فشاند کاکل سنبل بباد گیسوی دلبر
بر آرد نغمهء دلکش هزاران در چمن هر سو
دهد الحان هر مرغی بانسان لذت دیگر
همی تابد ز هر برگ گلی انوار رنگارنگ
که دارد دفتری از معرفت در صفحه ها مضمر
ندارد آب و تابی بهتراز فصل ربیع فصلی
نه در نشو و نمونی در طراوت انبساط و بر

ز هر ساز و نوا جشن مسرت محفلی دارد
زمین اندر بهار از خرمی بالید سرتاسر
بکشت و کار سعی تام کن تا بارو بریابی
که بی کوشش نباشد کامیابی اندرین محضر
اگر خواهی بتابستان ز میوه کام بر گیری
نهالی به که بنشانی درین فصل ربیع خوشتر
از اطفال دبستان هر که دارد کوشش تعلیم
ز نور علم گردد عاقبت سر چشمهٔ خاور
هر آن کاری و کرداری که نفع عامه را داراست
رهایی ز احتیاج غیر میبخشد همان بهتر
بهار دولت ظاهر که بادا از خزان مأمون
بفرق ملت افغان بود تابنده تراختر
کریمانی که در جود همعنان ابر نیسانند
ازیشان تازه گردد خاطر افسرده و مضطر
سخن در بزم مشتاقان ندارد همسری «شیرین»
مذاق از وی گرفته چاشنی شرینتر از شکر

شبنم

همی آید نسیم عطر بار از دامن کهسار
همی آید سحاب در نثار و ابر گوهر بار
همی غلتد چو مروارید شبنم بر گل و سنبل
همی تابد ز کوه و دشت و دامان لمعهء انوار
همی ریزد زباران آب حیوان بر بسیط خاک
ز خاک هر سبزه خوشتر رنگ و بویي میکند اظهار
صبا همچون دم عیسی بهار زنده گی دارد
که روحی تازه بگرفتست از وی گلشن و گلزار
زمین از خر می بالید و خلعتهای نو پوشید
مگر خورشید در برج حمل جا کرد، دیگر بار
وجود اشرف انسان که کونین از برای اوست
کند کسب شرف اندر بهاران هر که است هشیار
مشو هرگز خریف(۱) و چون بهاران فیض بخشی کن
شود محبوب دلها مرد نیکو کار و نیک هنجار
ز ابر رحمتش سیراب شو دست کرم بگشاي
بکن ایثار بهر دیگران سر چشمهء انهار
چو ایزد مرترا سرمایهء عقل و خرد بخشید
چرا بر تر نیابي در هنرای قابل هرکار
کمال و کار گیتی را تو در میزان سنجش نه
مکن محصور فکر خود همه در خانه و بازار

---

(۱) خریف خزان

چرا در خواب غفلت سر گران باشیم و بیحاصل
ببین در پیش روی ماست از حد کار ها بسیار
چه خسپی بر سر راه روز بیگاه، خلق ره پیما
هله بشتاب تا واپس نمانی از قطار ای یار
بجستجو برآ مردانه و قطع منازل کن
برآ ر از بحر دانش لوء لوی تر گوهر شهوار
بهر کویی گذرکن در سراغ محمل مقصود
مترس از اژدها در دشت و از ماهی بدریا بار
بهر چیزی که باشی احتیاج دیگران عار است
بکن جهدی بود ممکن که روزی وارهی از عار
برو از ناخن کردار تحصیل فضایل کن
که نگشاید کسی را عقدهء پر پیچ از گفتار
سزاوار است پیرانرا که راه راست بنمایند
جوانانرا بود نیروی کار و قوت کردار
ز روی تجربه دارند پیران پیش بینی ها
ندارد قوت سر پنجه اش یاری بکار وبار
بکوشش ها رضای دوست حاصل میتوان کردن
بمسجد باز عودت میتوان از خانه خمار
بهر فصلی توانی کار امّا در ربیع خوشتر
که آرد انبساط افزون حواست را کند بیدار
غزالان چمن با نرگس شهلا قد دلجو
به پیران باز درس عشقبازی میکند تکرار
دلاویز است گل گشت چمن با یاسمن بویان
بگلزاری نشستن با پری رخسار گل دیار
درین موسم چه موزون است صحبت با بتی «شیرین»
حریفانرا جمال یار بهتر میکند سرشار

باغ وحش

یکدمی در باغ وحش آور گذر حال زار وحشیان را در نگر
هر یکی از قلت خوراک ها خسته و پژمرده و خونین جگر
نی زبان نطق نی شکوه گری صبر بگزیده بزیر افگنده سر
فیل را بینی ز پای افتاده است همچو گاو لاغر آید در نظر
شیر شرزه، گرگها، ببر و پلنگ باخته سر پنجهء بیداد گر
نیست چون خوراک شان قدر کفاف شد همه ژولیده و بشکسته پر
از زبان حال خواهند از خدا ده خلاصی یا که رزق بیشتر
ورنه گیرد انتقام از هر کسی گر کند جور و جفا با یکدیگر

است «شیرین» جمله مخلوق خدا
با کسی مپسند آزار و ضرر

سرای غزنی کابل ۱٤ سرطان . ۱۳۷



نرگس بیمار

از نگاه نرگس بیمار بیمارم هنوز
از نگاه غمزهء سرشار سرشارم هنوز
جلوهء آن عارض تابنده ما را بنده کرد
از لب لعل شکر بارش شکر بارم هنوز
سر و سیمین ناز و تمکینی مرا از پا فگند
در شکنج طره دلدار دل دارم هنوز
آفتاب پرتو دیدار او خوابم ربود
در هوای دولت بیدار، بیدارم هنوز
در تنم افتاد از تاب فراقش پیچ و تاب
از رقیب فتنهء خونخوار،خونخوارم هنوز
روزگار از شدت آزار، زارم کرد زار
از ستم های دل آزارش، دل آزارم هنوز
سوخت سر تا پای ما از سوز هجر از سوز هجر
از غم عشقش گرانبارم، گرانبارم هنوز
نیست عاشق را دیاری غیرخاك کوی یار
طوف کویش را طلبگارم، طلبگارم هنوز
گر رود جان در سر کار طلب نبود عجب
وصل دلبر را خریدارم، خریدارم هنوز
یابم از لبهای «شیرین» بوسهء شیرین مگر
من درین پیمان وفا دارم، وفا دارم هنوز

بت طناز

تا پرده بر انداختی از جلوه گه ناز
بردی بنگاهی دل و جان ای بت طناز

تا مشك ختن نکهت گیسوی تو آورد
زان عطر شمیمش به مشام آمده دمساز

تا یافت گل از پرتو رخسار تو تابی
هر جا شد از آن بلبلکان غلغله پرداز

چون شمع شب افروز بر افروخت ز مهرت
پروانه نمود از نفسش سوختن آغاز

بنمود بهار آیینهء عکس جمالت
بر خاست ز مرغان چمن زمزمهء راز

مست است بصد جوش و خروش عالم امکان
هر ذره بعشق از سر شوق اند هم آواز

هر سینه برنگ دیگری پرشده از عشق
زان نغمه نوای دگری میدهد هر ساز

انداخته در هر طرفی فتنه و آشوب
هر سو سخن عشق عیان میکند اعجاز

از بی هنری مرکب تن پا بگل افتد
گر شهپر عشقش نرساند پر پرواز

عشاق ز هر صحنه طلبگار وصالند
معشوق نخواهد دگری بهر خود انباز

«شیرین» بسرا پردهء حسن ار طلبی بار
با قافلهء محرم اسرار شوهمراز

غارتگر دل

جلوه پردازشد آن دلبر طنازم باز
باز آمد بچمن سرو سر افرازم باز
روی بنمود و مرا کرد بیک غمزه خراب
گشت غارتگر دل خانه بر اندازم باز
کرد از تیر نگاه ناوك مژگان بسمل
آن بت عشوه گر شعبده پردازم باز
به امیدی که ز سویی شنوم مژدهٔ وصل
همچونی ناله کنان گوش به آوازم باز
کرد «شیرین» هدف خنجر مژگانم یار
کشتهٔ غمزهٔ آن چشم فسونسازم باز

عارف معنی شناس

چشم شوخی کرد آهنگ شکار آغاز باز
صید مرغ دل نمود آن دلبر طناز باز
هر کناری بی محابا خون مشتاقان بریخت
از خدنگ و ناوك مژگان تیر انداز باز
چون کبوتر در تمنای وصالش پر بریخت
از جلال و شوکت باز فلك پرداز باز
اوج پیمایي کند هر مرغك اما بشکند
بال هر زاغ و زغن را شهپرشهباز باز

نغمه سنج آید به محفل شاهدان عشوه گر
گوی سبقت میبرد خوش خوی و خوش آواز باز
هر کسی با مقصد خود لاف یاری میزند
سخت کمیاب است دمساز وفا پرداز باز
ساز و برگ زنده گانی سر فرازی آورد
جاویدانی نیست گردد با فنا انباز باز
خوی بد همخانه باشد مر ترا چون دیو و دد
خوی نیکت را حت افزا، همدم و همراز باز
سال ها باید که تا یك عارف معنی شناس
فیلسوف شرق گردد سعدی شیراز باز
از تطاول در رهء عشق بتان غافل مشو
غارت جان ها کند این مهو شان ناز باز
ای عزیز از یار بد بگریز و «شیرین» اش مدار
تا نه بگدازد ترا غماز حرص و آز باز

غم دلدار

در ازل با عشق پیمان داشتم دارم هنوز
با تو مهری از دل و جان داشتم دارم هنوز
کرده ام جان و تن و دل و قف اندر راه تو
جمله را بهر تو قربان داشتم دارم هنوز
از غم دلدار و اندوه فراقم سینه چاك
از رقیب افسوس و حرمان داشتم دارم هنوز
از محبت در درون سینه دارم داغ ها
دل شکار تیر مژگان داشتم دارم هنوز

از نگاه نرگس مردم فریبش هر زمان
بر جگر صد زخم پیکان داشتم دارم هنوز
از دهان او عیان سر چشمهء آب بقا
از لبش امید درمان داشتم دارم هنوز
سر نهادم از سر رغبت بخاك درگهش
از جنابش چشم احسان داشتم دارم هنوز
خواهم از قند وصالش کام جان «شیرین» کنم
از وی امید فراوان داشتم دارم هنوز

هنوز

غرق حیرت از جمال یار گلفامم هنوز
مست و مخمور از نگاه چشم بادامم هنوز
همچو مجنون کوس رسوایي زدم در کوی عشق
تا درین وادی چه خواهد شد سر انجامم هنوز
در مشامم هست بوی نکهت گیسوی او
بستهء زنجیر زلف آن دل آرامم هنوز
در تبسم لعل نوشینش بسی بیداد کرد
سرگران از نشئهء صهبای آنجامم هنوز
تا شدم صید کمند آن بت جادو نگاه
من بعشقش نزد خاص و عام بد نامم هنوز
شد خمیر طینت ما در ازل مهر بتان
در سر سودای او شد پخته و خامم هنوز
در دلم پیکان مژگان بتی تا پر نشست
بسمل ابروی آن معشوق خود کامم هنوز

تافت بر من جلوهٔ حسن دل آرایش شبی
صبح روشن میبردر شك از گل شامم هنوز
باوی اندر روز اول عهد الفت بسته ام
نیست از جوش محبت صبر و آرامم هنوز
از دل و جانم غلام حضرت سلطان او
شاهد عشقست هر مویی بر اندامم هنوز
از دهانش در تکلم شهد «شیرین» میچکد
در هوای آن حلاوت جرعه آشامم هنوز

بزم محبت

منکه در بزم محبت نغمه پردازم هنوز
در هوای عشق او هر سو به پروازم هنوز
از ازل آمد خمیر طینتم حب و و داد
در سراغ گل بهر بلبل هم آوازم هنوز
داشتم دایم بگردن طوقی از مهر و وفا
قمری دستان سرای سرو طنازم هنوز
سیر پنهان دارد این شهباز پرواز خیال
با همه بشکسته بالی آسمان تازم هنوز
باختم دل با سواد نرگس فتان او
محو تأثیر نگاه ناوك اندازم هنوز
تا ز جان پروانه سان احرام کویش بسته ام
پر فشان در طوف آن شمع سر افرازم هنوز
کوهکن گشتم ز سوز عشق «شیرین» در جهان
با فشار کوه غم نا چار دمسازم هنوز

کمند عشق

من گرفتار کمند عشق خوبانم هنوز
دیده بان آفتاب حسن جانانم هنوز
با خطش خط غلامی داده ام ازصدق دل
چاکر آن قامت سرو خرامانم هنوز
در ازل دلبسته بودم با خم گیسوی او
ابد آشفتهء زلف پریشانم هنوز
در جبین داغ محبت دارم از آن مه جبین
پیش تیغ ابرویش افتاده قربانم هنوز
چشم فتانش کشیده سرمهء(زاغ البصر)
من شهید ناوك آن تیر مژگانم هنوز
«والضحي» آمد رموز مصحف رخسار او
ذره يي در تاب خورشید درخشانم هنور
چشمه سار آبحیوان است در کنج لبش
تشنهء یك قطره، از چاه زنخدانم هنوز
عشق او آمد مرا «شیرین» تراز جان در بدن
بر سر کویش بخاك افتاده غلتانم هنوز

پرچم جمهوری

میرسد دل را نوای نغمه پردازان راز
می نوازد گوشرا صوت حقیقت نی مجاز
پرچم جمهوریت پرتو فشان در اهتزاز
داد گستر راحت آور پر ثمر ملت نواز
دلربای میکند با زیب و زینت در وطن
از جمال صورت و معنی بود با برگ و ساز
رایت افغانستان دایم بلند و استوار
آن سیاه و سرخ وسبز وفیض بخش وخوش طراز
باد بر فرق محبان سایهٔ لطف و کرم
مر گروه سر کشانرا صف شکن دشمن گداز
بیرق اسلام و دین بالا تر از چرخ برین
ملت افغانستان دایم عزیز و سر فراز
سعد و میمون باد این نظم سعادت اقتران
مملکت ایمن ز مکر دور چرخ حقه باز
همت داودیي فرد ظفر پیکر نمود
این نظام نو بتوفیق کریم کار ساز
باد توفیقش رفیق و بخت و دولت چاکرش
میهن آید مهد اقبال و سرای عز و ناز
از برای حفظ دین و ننگ و ناموس وطن
در فضا طیاره چون عقاب دارد ترکتاز
باد «شیرین» دولت و ملت باوج ارتقا
بر عـروج اعـتلایـش شهـپر پـرواز بـاز

داغ جدایی

می نهی داغ جدایي بر تن زارم هنوز
میدهی از فتنه اغیار آزارم هنوز
با همه جور و جفا عشقت ز سر بیرون نشد
تخم عشقت را بدل ایدوست میکارم هنوز
عشوه و ناز و ادا کردی که بیزارم کنی
کردی زین أوضاع بخود از دل گرفتارم هنوز
تیر مژگانت مرا بایك نگاه در خون نشاند
آرزو دارم بدل زان چشم بیمارم هنوز
دل نمیگردد ازین جور و جفایت مضمحل
عشوه هایت را بجان ای گل خریدارم هنوز
از «عزیز» خویش ای جانانه بیزاری مجوی (۱)
تا ابد مهر و وفایت را بدل دارم هنوز

حس غمخواره گی

خدمت جامعه از فاسق و فاجر نشود
حس غمخواره گی از ملحد و کافر نشود
این بود خاصیت متقی دانشمند
ورنه هر سفله بدین مرتبه قادر نشود

---

(۱) اشاره به عزیز احمد شیرین است که اکثراً استاد شیرین باثر تقاضای او وادار به سخنگويي میشد؛ لذا نام عزیز راهم در شعر می آورد.

هوس

التفاتی زان مهء فرخ لقا دارم هوس
از لب لعلش تبسم خون بها دارم هوس
یك نظر تا محو خود سازد وجودم سربسر
ازدو بادام تر آهو نگاه دارم هوس
گوییا، مُهر سلیمانست خالش در جبین
نفحهء زان نافهء مشك خطا دارم هوس
شربت سیب ذقن خواهم دوای درد دل
از دهانش جرعه یي آب بقا دارم هوس
جلوه یي جویم ز نخل قامت رعنای او
سایهء لطفی از آن سرو رسا دارم هوس
هر نفس زان دلربای مهوش «شیرین» لبي
غمزه و ناز و ادای جانفزا دارم هوس

رباعی

خواهی که شوی ز بنده گان مقبل
بگزین به جهان تو صحبت اهل دل
از علم و کمال برتری حاصل کن
نشنیده کسی غرو وقار از جاهل

هوای منصب

بر لب نوای یاربش در سر هوای منصبش
این هر دو ضد راکی توان یکجای چون روز وشبش
دنیا و دین را جملگي، خواهی مگر مالك شوي؟
ضدین راجمع آوری مشکلتر آید مطلبش
از حد و اندازه برون می تازدش گر نفس دون
گردد بخواری سرنگون از پا درافتد مرکبش
عزت قناعت را سزد حرص و طمع ذلت کشد
تقوی بود راه رشد پرد چو عنقا اشهبش
دنیا پرستان زبون، از حب دین آید برون
مشغولی اندر چند و چون، سازد جدا از مذهبش
«شیرین» تر از شهد و شکر، اسلام را فتح و ظفر
آمد به میهن جلوه گر، شد سعد اکبر کوکبش
شهر کابل ۲۲ جوزای ۱۳۷۱

چشم مست

تا کرد چشم مست تو دل را شکار خویش
بستم بتار زلف تو صبر و قرار خویش
تا جلوه های خال تو برد از کفم عنان
دادم بدست طفل نگه اختیار خویش
محراب ابروان توشد سجده گاه من
شستم دو دست را ز همه کار و بار خویش

تسخیر کرد مهر رخت کشور وجود
خوش باختم بعشق تو دارو مدار خویش

با دشمنان ز دوست شکایت بود جفا
پنهان ز غیر یار کنم حال زار خویش

بیمار عشق گشتم و غمخوار نیست کس
جز این دل فگار که شد غمگسار خویش

بی درد را کجا بود از سوز ما خبر
من دانم و شرار دل داغدار خویش

توفان آه و سیل سرشك است پرده در
جز خویشتن نیافت کسی را ز دار خویش

پر حسرت است کثرت اموال و ثروتت
از جود خویش جو بجهان اعتبار خویش

رونق فروز محفل بیگانه گان مشو
کن پرسشی ز حال غریب دیار خویش

«شیرین» بساط دهر پر از خار خاطر است
گلچین شو از بهـــار خود و لاله زار خویش

در وصف غزنین

خوشا غزنین و محمود کبیرش شود دل ها بدیداری اسیرش
پر انوار است در بار سنایي رسد تا آسمان مهر منیرش
بسوی روضه آی و خواجه بلغار ببین اشجار و باغ بی نظیرش
به هر شاخ و شجر مرغان خوش خوان نوازد گوش را بانگ صفیرش
بتابستان و هنگام بهاران بجان پرور هوای دلپذیرش
به بند سرده آی و بند سلطان چو کوثر فیض بخش است آبگیرش

فضای با صفا دامان صحرا شرا و بیع شهر و دار و گیرش
بحسن لعبتان ماه پیکر بسحر نرگس نخجیر گیرش
بصدق عالمان پاك سیرت ز نور معرفت روشن ضمیرش
ز تبلیغات احکام شریعت رسد بر همگنان خیر کثیرش
به دانشجو جوانان وطن خواه به صافی دل خرد مندان پیرش
بکن یادی از آن فیروزه کاخش ز فیروزی گلستان و غدیرش
بیاد آر عنصری و فرخی را ز فضل بیهقی میرو دبیرش

بیا بشنو کلام نغز «شیرین»
که شهباز سخن آمد اسیرش

سرمایه حسن

گر همه جور و جفا میکشم از دلبر خویش
بصد اخلاص کنم خاك درش افسر خویش
نازنینان همه مستند ز سرمایهء حسن
بجز از عجز و نیازم نبود در بر خویش
هر کرا مال و متاعیست ببازار جهان
نقد ما نیست مگر گوهر اشك تر خویش
کی بمنزل رسی ای دل بهوای دگري
ساز پرواز کن اکنون تو ببال و پر خویش
اسپ همت بطلب گاری مقصود بران
چون نداری طمع بار بری از خر خویش
زود خواهی که کشی شاهد مقصد در بر
کن تو آیین وفا صدق و صفا رهبر خویش

ما جگر سوخته گانیم بوادی فراق
دارم اندر صدف سینه نهان اخگر خویش
اگرم نیست بکار دگری تاب و توان
چون خط و خال بتان راست کنم دفتر خویش
اگر از یار وصال است مرادت «شیرین»
با همه جهد بجو یاوری از داور خویش

مهر جلوه پرداز

مستی به باده بخشد چشمان نیم مستش
خوبان جمله عالم گردیده زیر دستش
در انجمن گر آید از مهر جلوه پرداز
سر ها شود به تعظیم از هر کنار پستش
گر عزم قتل عشاق دارد ز امتحاني
از جان و دل محبان باشد هوا پرستش
در خاك و خون نشاند یکدم هزار صف را
تیری که پر گشاید همچون قضا ز شستش
گر عقده بر گشاید زان جعد تابدارش
دل ها چو مرغ بسمل آیند پای بستش
چون خیزد او ز محفل آشوب و فتنه خیزد
شور از میانه خسپد اندرگهء نشستش
در کاینات چیزی از عشق نیست خالي
ذرات عالم آمد مست از می الستش
این اختر فروزان بشگفته باد و خندان
کز حادثات دوران نبود غم شکستش
«شیرین» هوای جانان در سر چو تاج شاهیست
چون جسم و جان انسان تخمیر عشق هستش

حیف

تازه گی و شادمانی رفت حیف　　وقت عیش و کامرانی رفت حیف
می توانستم نکردم طاعتي　　صبح آمال جوانی رفت حیف
استخوان پوسید و اعضا در شکست　　آب و تاب زنده گانی رفت حیف
حاصل عمر است طاعت های حق　　بی عبادت عمر فانی رفت حیف
زهد و پرهیز اجتناب از معصیت　　این همه بی دیده بانی رفت حیف

تلخ و «شیرین» دارد این دنیا بسی
سخت پیدا و نهانی رفت حیف

معارف

علم است و ادب درس دبستان معارف
ناید به بیان منزلت و شان معارف

از هر مرضی سخت بود رنج جهالت
به میشود آن درد ز درمان معارف

آداب ملل هیئت و ماهیت اشیاء
ثبت است همه چیز بدیوان معارف

آگه کند از هر خبری بی خبران را
خوشبخت شود هر که بدامان معارف

تفسیر و احادیث بود فقه و تاریخ
هر شان و شرف تعبیه در کان معارف

جغرافیه و نحو، بیالوژی و صرف است
گلهای شگفته به گلستان معارف

از هند سه و فقه و ز اخلاق و ریاضي
پر لوء لوی لالا بود عمان معارف

رسامی و مهندسي، حجاری و تخنیك
هر کار و کمال است بدوکان معارف

اطفال وطن جمله که باعلم و سوادند
این نیز بود حجت و برهان معارف

سامان ترقی و بر و بار تمدن
شاخ و شجر و میوه، بستان معارف

پر دانش و فضل است و کمال و هنر وعلم
بام و در و برج وبرو ایوان معارف

سیراب شوید هر نفس از آب بقایش
لب تشنه نمانید ز حیوان معارف

افسوس و ندامت نکند فایده آخر
امروز ندانیم اگر احسان معارف

از مرحمت و عاطفه شاه جوان بخت
گسترده بهر منطقه شد خوان معارف

در باغ هنر دسترسی نیست خزانرا
هر فصل بیابی گل و ریحان معارف

بی بهره نماند اگرش کوشش و جهد است
بسیار بود نعمت الوان معارف

دانشور و استاد و ادیب و هنر آموز
هستند مدیر و همه ارکان معارف

«شیرین» کنی از چاشنی علم، تن و جان
آیي تو اگر در شکرستان معارف

زلف دلآرام

نیست از عمر عزیز حاصل ایام بکف
تاری از سلسلهء زلف دل آرام بکف

خم شد از جور فلك قامت سروم اکنون
جستجو را نبود هیچ سر انجام بکف

از بر و بار جوانی اثری نیست پدید
نبود از سر و سرمایه بجز نام بکف

شد تهی از می صاف طربم خم و سبو
ماند خالی بهزار حسرت و غم جام بکف

سالهاشد که درین بحر فنا غوطه زدم
نشد از بطن صدف گوهر انعام بکف

باختم عمر گرانمایه ببازار جهان
بی غم و رنج سعادت ندهد وام بکف

اندرین بند حوادث بتپیدم شب و روز
نگشودم گره رشتهء اوهام بکف

تا لذایذ نگذاریم و مشقت نکشیم
جز به تقوا نتوان جرعهء اکرام بکف

شهد«شیرین» نکنی حاصل ازین کهنه رباط
تا زنیشش نکشی زحمت و آلام بکف

سرود عشق

در تمنای جمال جلوهء دلدار عشق
عمر ها شد زار و مضطر مانده ام بیمار عشق

بر امید یك تجلی گشته ام بی خواب و خور
تاشبی تا بد ز روزن های دل انوار عشق

تا ببزم وصل، جانم محرم جانان شود
نوش کردم جرعه ها از بادهء سرشار عشق

در دورن سینهء افگار خود همچون صدف
سالها من پروریدم لوء لوءی شهوار عشق

در سراغ گوهر یکدانهء مهر و وفا
غوطه ها خوردم به بحر و لجهء ذخار عشق

جستجو کردم بهر کوه و بیابان در طلب
تن زدم در پنجه های ضیغم خونخوار عشق

داستان عشق کی گنجد به تحریر و بیان
کاینات است آیتی از دفتر اسرار عشق

درك نتوان کرد حسن و عشق را وهم وخیال
نگهتی باشد بهار از گلشن و گلزار عشق

عشق را با حسن از روز ازل پیمان هاست
زان عزیز آمد بدلها حرف قیمتدارعشق

(کُنتُ کنزاً) بود مخفی در ازل سلطان حسن
خیمه زد بیرون عیان در دیدهء بیدار عشق

باعث ایجاد موجودات گردید از نخست
زمز (اَحبَبتُ) که آمد منشاء اظهار عشق

بسکه یکسر خاص و عام آمد خریدار جمال
نقد جان و دل همه فرش است در بازار عشق

ساحَت کون و مکان یك عرصهء جولان اوست
میرود تا قاف و قرب این طایر سیار عشق

در هوای جانفزای یوسفستان جمال
است «شیرین» تر ز شکر بر زبان گفتار عشق

مدح اصحاب کرام

مقصود حجاز و رفتن اندر قبچاق — این سخت محال می نماید بمذاق
مردان حقیقت که ترقی کردند — چون نیر جهانتاب گرفتند آفاق
بر چرخ هدایت اختران و انجم — با خُلق کریم سر زدند از اشراق
انوار سعادت و رجال اکمل — بودند بعلم و فضل در عالم، طاق
بر کافهء مسلمین رحیم و مشفق — بر دشمن دین شدند چون برق براق
افروخته شمع محفل جان هر یك — رای همگان یکی نمودی بوفاق
شمشیر خدا و شیر یزدان بودند — رستم به مصافشان چو بانوی اتاق
بر دسترس آنچه داشتند از سر و مال — کردند برای حق همه را انفاق
مقصود همه رضای حق رفعت دین — بر نفس وهوای خویش دادند طلاق
خدام شریعت و شهنشاه جهان — محبوب به اهل دین،با دشمن شاق
اعلای کلام حق همه را منظور — بودند به امر ایزد از جان مشتاق
خواهان امور حق ز باطل بیزار — فیاض محبت و بجور اشقاق
اخیار امم گزیده گان خالق — از جان همگی دین نبی را عشاق
سرتاسر عالم بگرفتند بعدل — آباد نمودند بحسن اخلاق
با این صفت ار تو هم بمیدان آیی — بر جمله جهان حکم توگردد اطلاق

«شیرین»توکجا و مدح اصحاب نبی
پر گشته ز وصف شان زمین و اطباق

ظلم و ستم

قرص نان از ظالمان قرص قمر شد بر فلک
گوشت عنقا گشت و عنقا را نیابد هیچ یک
هر یکی در بند نفس شوم خود مانده اسیر
رحم و دل سوزی میان مردمان شد لادرک
حادثات روز گاران امتحان خالق است
ورنه غرق نعمت حق از سما، دان تا سمک
آنچه در باطن نهان است از صفا و غل و غش
میشود هر یک عیان چون شد مقابل با محک
زنده گی و مرگ بهر آزمون آمد پدید
تا بدان از نیکوان دانسته گردد یک بیک
هر چه کاری در خزان روید به هنگام بهار
زشت و خوبت از عمل ظاهر شود بی ریب و شک
گر صفات دد گزیند میشود از دد بتر
ورمطیع خالق آید گردد همکیش ملک
قاتل یکدیگر اند امروز ابنای بشر
جهل خود دانش شمارد نیست در خوانش نمک
حق و باطل را شناسد عالمان با عمل
باطل است آن کو بباطل میشود یار و کمک
شو معاون با گروه حق شناس و حق طلب
تا نگردی از شمار ظالمان قد هلک
از گرانی چند مینالی تو «شیرین» غزنوی
از بسی ظلم و ستم شد کشته گان میلیون ولک

کابل. ۱ عقرب. ۱۳۷

صلح

به گفتار صلح و به کردار حنگ | به لب مهر و الفت به دندان پلنگ
ندانم چرا صلح مقبول نیست | که خواهند با زور توپ و تفنگ
طلب گار صلح اند هر خاص وعام | اکر نیست خوفی زکام نهنگ
همه صلح را داند آب حیات | اگر نیست عیبی چه باشد درنگ
بود صلح صافی گرامی گهر | چو یاقوت حمرا که روید ز سنگ
همه صلح خواهند از جان و دل | نباشد چو نیرنگ زنگ و فرنگ
کسانی نباشد خریدار صلح | که باشند بی هوش و مجنون و دنگ
شمارند همه مردمان صلح را | نگاری به از دلربای قشنگ
عزیز است و محبوب، صلح و سلم | که از جنگ افزون شود کور و لنگ
بر آرند اگر گوهر صلح را | چو لوء لوی لالا ز دریای گنگ
بیا صلح مقبول از حق طلب | به قانون اسلام و ناموس و ننگ
ز حکام دیندار و پرهیزگار | شود بر بدو مفسدان صحنه تنگ
مباش ایمن از پرسش آخرت | مشو یاوه مفتون مزمار و چنگ
ترا یاوه کی آفریده خداي | که گردی زبان کار و مست و ملنگ
بخویش آی و از خود سری در گذر | که دایم نمانی چنین شوخ و شنگ
دم صلح مهر و محبت بود | نه بغض وعداوت نه تزویر و رنگ

بود صلح شیرینتر از شهد و شیر
ندارد گر از مکر و تزویر رنگ

کابل ۲۵ ثور . ۱۳۷

به مناسبت وفات خلیل الله خلیلی

آن سخندان و سخنور آن خلیل الله خلیل
پیرو دین مبین و بنده رب الجلیل
فضل و اقوالش به آیین صداقت استوار
دانش آموز و ادیب و صاحب خلق جمیل
از رباعی رسم کرده چار جوی خلد را
لطف اشعارش مفید همچون زلال سلسبیل
مخزن اندیشه و سر چشمهء عین الکمال
در سخن طبع روانش موجزن چون رود نیل
از کلامش آب حیوان می تراود دمبدم
لفظ و معنی فیض بخشا چون عسل با زنجبیل
صفحه ها را زیب و زینت داده از اشعار نغز
وصف گلزار و گل و گلشن بود پیشش قلیل
بوده اندر عصر ما سر دفتر اهل سخن
هر یکی دارد یقین این نکته را بی قال و قیل
از قدیم مقتدر خواهیم هر صبح و مسا
دشمن اسلام و دین را محو چون اصحاب فیل
در سفر از دار فانی در بقا رحلت نمود
مؤمنون را (لا یموتون) بار بردارد نخیل
از وطن اهل وطن مقصود باشد ای عزیز
ورنه جز سنگ و کلوخی کی بود ای با دلیل

از مکافات و مجازات عمل غافل مشو
حون خود خواهد گرفت از نزد هر قاتل قتیل

(حسبی اللّه) گو پناه آور به لطف کردگار
اوست رحمان و رحیم و (ربنا نعم الوکیل)

بنده خاص خدا شو کن توکل بر خدا
هر امور بنده گان را ذات حق باشد کفیل

اسخیا واهل تقوا را همه دارند دوست
جمله دارد نفرتی از فاسق و بخل و بخیل

برگ و ساز و زاد عقبا عیش «شیرین» آورد
تا نمانی در قیامت خوار و افگار و ذلیل

کابل اول دلو ۱۳۶۹

تیر نگاه

ای افسر و سر دفتر خوبان چگل — از قد تو شمشاد فرورفته بگل
از فتنهٔ چشم تو جهانیست خراب — از تیر نگاه توست خلقی بسمل
از میم دهان تو خرد حیران است — بی سابقه حل این معما مشکل
ای عاشق سر گشته بوادی بلا — گم گشته درین راه هزاران بیدل
تا چند کشی سربه بیابان جنون — این ناقهٔ لیلاست که دارد محمل
تادست نگیرد ز کرم کشتیبان — سخت است رسی بی مددی در ساحل

بی محنت فرهاد نگردی «شیرین»
بی معرفت علم نگردی عامل

دام دل

ای شکنج زلف پیچان تو گشته دام دل
کی شود حاصل ز لعل نوشخندت کام دل
شد شکار ناوك تیر نگاهت جسم و جان
چشم فتانت بشوخی گشت خون آشام دل
من نمیدانم علاج درد دل را چون کنم
عشوه و نازت بیغما برده است آرام دل
این دل سر گشته چون محو تجلای توشد
بسته اعضا سربسر هر ذره یي احرام دل
باختم در راه عشقت عقل و جان سود و زیان
تا چه خواهد شد درین سوز و گداز انجام دل
میشوم غواص اندر بحر بی پایان عشق
در کف آرم لوء لوی شهواری از اکرام دل
دوری از یار و دیار آرد هزاران اضطرار
جز بوصل دوست کی حاصل شود آرام دل
دل ز درد هجر دلدار است دایم بی قرار
کو بریدی تا برد با آن صنم پیغام دل
جان بلب آمد مرا از اشتیاق روی او
کاش روزی شاهد مقصود گردد رام دل
جان بتن آید دگر ره از ترحم گر کند
زان دهان شکرینش بوسهء انعام دل
وه چه «شیرین» است «شیرین» شربت مینای مهر
جرعهء شهد محبت نوش کن از جام دل

سلطان گل

جوزاست جهان گشته چراغان از گل
گلشن شده چون کان بدخشان از گل
سلطان گل است اریکه آرای چمن
باغ آمده با زیب فراوان از گل
هنگام سحر بسوی گلزار گذر
بین موج گل و شرار و توفان از گل
با دلبر گل چهره به گلگشت خرام
پر ساز کنار و جیب و دامان از گل
هر غنچه دهد غنچه دهانی را یاد
یاد آیدت هر عارض تابان از گل
بلبل که بشاخ گل نوا پرداز است
هم خنده ز گل دارد و افغان از گل
این نالهء عندلیب را می بینی
از بیم فراق گشته گریان از گل
می بین که بهر رهگذری گلرویي
پر کرده همی دست و گریبان از گل
بشگفته ز باد صبحگاهی گل ها
نظاره بهر کنار حیران از گل
«شیرین» دهنان محو تماشای گل اند
در عشق همند کام جویان از گل

زنده گینامه استاد «شیرین» غزنوی

از تقاضای عجیب نفس اندر حیرتم
با وجود آنکه در کف نیست مال و ثروتم

شاد و غمگین زیستم در پرده های زندگي
مست جام وحدت و در بند دام کثرتم

گه بطاعت مقبل و گاهی بعصیان درگرو
گه بچاه ذلت و گاهی باوج عزتم

بندهء حی قدیم و امت خیر الرُسل
دوستدار چاریار استم خلیلی ملتم

جان نثار اهل بیت و جمله اصحاب کبار
هم حنیفی مذهب و اندر طریق سنتم

عمر من بگذشت در غم برتر از شصت و دوسال
میرود سوی تنزل انتظام قوتم

موسفیدی پهن شد چون برف در ملك وجود
سردیش حر غریزی میبرد از طینتم

شد بهار عمر و ایام جوانی در گذشت
ملك و مالم رفت از کف شد زمام دولتم

پانزده سالم بطفلی رفت در تحصیل علم
بیست سال از زرگری شد حاصل معیشتم

فقه و تفسیر و آداب و تصوف خوانده ام
علم اگرافزودمی افزودی اندر مکنتم

چندی آرام و خوشی اندر تجارت یافتم
بیست سالی شد که در قید خمود و عزلتم
گر دمی بودم قرین عیش و سرمست سرور
رنج و غم افشرد چندین بارو چندین مدتم
یك سرور و انبساطی در جهان بی رنج نیست
فرحتی ننمود رو، بی زحمت و بی آفتم
بهره مندی یافتم از صحبت دانشوران
زان گروه با مروت زیر بار منتم
گر چه مشغولی بی مزدم دمی فارغ نداشت
گاه تعلیم و گهی کاغذ نویسی حرفتم
کار مخلوق خدا قدر توان آرم بجا
گر قبول افتد بدرگاهش قرین فرحتم
گر شود مفقود مُهر از عسکری میسازمش
میکنم صرف معیشت سردُچار قلتم
جد من صد سال شد قسم مهاجر آمده
بود از یوسف زیی های پشاور نسبتم
مولدم در دهٔ شیخ عثمان ارباباً بود
در جنوب شهر غزنی است میلی بُعدتم
در جهان از پنج عیالم کرد یزدان مستفید
دو برفت و نیست زیشان یادگار و عترتم
سه عیالم است باقی محسنات و صالحات
تازه و سرشار ازیشانست بزم عشرتم
از سر مهر و محبت نی زروی خوف وبیم
جان فشان استند از بهر خوشی و خدمتم

در ازای جهد شان خواهم ز حق اجر جمیل
بهر شان غفران و رحمت نیز بروجه اتم
هشت اطفالم بطفلی رفت در دارالبقا
آرزومند شفاعت از حضور حضرتم
مال خود گر صرف مردم ساختم باصد امید
کس نشد اسباب راحت غیر رنج و زحمتم
باز از فضل خداوند عزیز ذوالجلال
باز شد ابواب رحمت از برای راحتم
یك پسر دارم بحمد الله کبیر و باعیال
است فرزندان و ابنای پسر خوش نعمتم
کرده فرزندم کنون در کار و کسب خود شروع
تا شود بامن مدد در انقضای حاجتم
است امیدم بدرگاه خداوند کریم
زو بهار آید مگر روزی خزان نکبتم
نیست در دوکان من سرمایه، کم یا کثیر
تا در افزاید عیار اعتبار و عزتم
حاصل ملك قلیلم جنب خرج از صد یکیست
غیر ازان پا در هوا مدیون بغیر مهلتم
در مضیق زنده گانی آمدم زیر فشار
نا توانی ها ز هر سو می نماید وحشتم
لایق حال من است اندیشه های مرگ و بس
خوف بُعد و آرزو های بساط قربتم
من درین سودا که آمد منزلِ پایان عمر
لیك میباقد هوس دیبا خلاف نیتم

نفس را بوی قناعت نیست هین غافل مباش
گر چه نا دار و ضعیف و مبتلای حسرتم
عاقل و جاهل ز کید نفس در شور و شر است
از تفکر غرقه در گرداب بحر حیرتم
پیرو برنا است اسیر اقتضای نفس دون
نفس و شیطان گسترد دام فریب هر ساعتم
گر چه من پیرم ولی نفس هوسناکم جوان
جلوه دارد در نظر هردم بتی خوش کسوتم
میبرد دل از برم هر دلبر شمشاد قد
شیوهٔ حسن دل آرا پر گشای رغبتم
این دل بیمار من نازو ادا را مشتریست
زلف مشکینی رسن خواهد بگردن فطرتم
مهوشی خواهم سمن بویی سراپا غنج و ناز
مهر ورزی نازك اندامی فروغ صحبتم
عشوه سازی سحر پردازی چو آهوی ختن
شوخ طنازی طرب افزای خوان لذتم
نفس میخواهد زمن ایوان و بستان و سراي
لُعبت مه روی مشکین مو بکاخ عصمتم
با سه خانم نیست قانع این هوسناکيِ ما
گر چه پابند سنین دور شیخو خیَتم
از حرام الحمد لله اجتنابم است بیش
لیکن از مهر درون جویای عشق و عفتم
لطف حق دانم که یابم نعمتی را از حلال
ازحرام و سوء انجامش بسی در نفرتم

لقمهء نان جوینی خشك از قوت حلال

بهتر از صد خوان الوانی که گردد نقمتم

از حلال هر چیز میخواهم نمیخواهم حرام

پوش کرباس حلالی خوشتر از صد خلعتم

ذوق شعرم هست چون عشق پریرویان بسر

میکند حب وطن مفتون کار ملتم

میسرایم گاه قانون حقیقت گه مجاز

بلبل وقت خودم شهباز اوج همتم

میدهم داد بلاغت گر بیابم مستمع

طوطی شکر فشانم عندلیب فصحتم

گر کشم یك نغمه و صوت ترنم در چمن

بلبلان یکسر زبان بگشاید اندر مدحتم

حسن توفیق ار بود با من چنین شیرین رفیق

مرغ خوشخوان وفا بر شاخسار و حدتم

گر فراعت با شدم از تنگنای مفلسي

صد کتاب آرم بمیدان از محیط فکرتم

از حوادث زیر بارم ورنه شیرینتر ز قند

هست معنیهای رنگین در مزاج و سیرتم

است«شیرین» در سخن جوش حلاوت بی نظیر

میدهد از بحر اسرار معانی شربتم

هوای نفسانی

بعد ازین تزویر و مکر و حیله را سر میکنم
فیشن و مود و کلا و کف و کالر میکنم

میکنم اشغال کاری را بصد کید و فسون
بزم عیش و نوش را شکر بساغر میکنم

با هزاران حیله و تزویر و صد مکرو فریب
خویشرا چوکی نشین مامور دفتر میکنم

میکنم هر جا حقوق حقه را پامال ظلم
خویش را از مدرك رشوت توانگر میکنم

با زبان اندر محافل لاف تقوا میزنم
نفس را در جلب زر افعی و اژدر میکنم

سبحه را گیرم بکف از بهر دفع بدگمان
ظاهر خود گلشن و باطن چو اخگر میکنم

تا بگیرم رشوه و ترفیع و انعام و معاش
چاپلوسی ها و کردار مزور میکنم

میدهم مال و متاع خلق برباد فنا
بهر خود باغ و سرای و کاخ و موتر میکنم

میدهم داد بیان ها از عدالت گستري
وز سر حرص وطمع خود را ستمگر میکنم

دم زنم هر لحظه ازغم خواری خدمت بخلق
وانگه از خون خلایق زیب و زیور میکنم

در مجالس میشوم گر همنشین زاهدان
از جنید و با یزیدش قصه ها سر میکنم

میخورم روزی ز حق گیرم معاش از پادشاه
پیروی نفس و شیطان را مکرر میکنم

گر چه باشم از هنر عاری و با عیب آشنا
خویشرا شایسته مانند هنرور میکنم

خود ندارم همتی از مردی و مردانه گي
چون زنان شانه بسر مو را معطر میکنم

جامه وتن زلف و کاکل را زنم عطر و گلاب
جلوه پردازی خود را خوب و خوشتر میکنم

تا شوم شایستهء هر بزم و محفل سربسر
از تملق هر زمان نیرنگ دیگر میکنم

در تکلم وعدهء درمان و مرهم میدهم
در جفا و جور کار تیر و خنجر میکنم

بهر عیش صافیي، ناپایدار دار دون
از جهالت عیش عقبارا مکدر میکنم

همچو گرگ تیز دندان در لباس گوسفند
رمه ها را میدرم بی پا و بی سر میکنم

میدهم مر دیگرانرا وعظ و پند سودمند
گوش خود را از سماع حرف حق کر میکنم

خان و دولتمند را در کار یاری میدهم
صد غریب و بی نوا را خاک برسر میکنم

ظاهر و باطن یکی دار ای (عزیز) غزنوي
از دو رنگی کی ترا مقبول داور میکنم

مستی

چون باده مستی آورد هر جلوهء جانانه ام
کار خُم و ساغر کند زان نرگس مستانه ام
گه شاهد و ساقی شود گه میفروش و باده نوش
گه کاخ قربت میدهد گه گوشهء ویرانه ام
ریزد شراب شوق را در جام جان نظاره اش
زلفش به قید خود کشد، زار این دل دیوانه ام
گه مژدهء وصلم دهد گه وعدهء بوس و کنار
گه از تف هجران خود آتش زند در خانه ام
گه لعل سیرابش کند جان بخشی از روح و روان
گه چین ابروی کجش ویران کند کاشانه ام
گیسوی خم اندر خمش هر حلقهء دام دل است
در حلقه های زلف او خال سیه شد دانه ام
مژگان خون آشام او تیر جگر دوز است و بس
آماجگاه تیر او شد سینهء غمخانه ام
«شیرین» هوای کوی یار دیدار رخسار نگار
آرد برونم از جنون سازد دگر فرزانه ام

رباعی

عید است بیا تاکه هماغوش شویم
از جام وصال مست و مدهوش شویم
درد غم هجر را فراموش کنیم
از نوش لبت همیشه می نوش شویم

محرم راز

دلبر همه ناز آمد و من جمله نیازم
پروانهء پر سوخته سوز و گدازم
یار از همه آزاده و من در طلب یار
ناچار بدرد و غم بسیار بسازم
عمری بهوای سر کویش بزنم پر
شاید که کند یکنفسی محرم رازم
غم نیست اگر جان رود اندرتگ و پویش
باشد قدمی رنجه کند بهر نمازم
از شوق رخش دیده و دل بر نتوانم
صید شکن خم بخم زلف درازم
بر من فکند گر نظر مرحمت از لطف
دل در قدم گوهر یکدانه ببازم
بنماید اگر پرتوی از جلوهء دیدار
از سر قد می ساخته اندر تگ و تازم
صد گونه ترنم کشم از زمزمهء عشق
گر آورد از لعل لب خود بنوازم
بگذشته ز ما و من و گمگشته ام از خود
سر گشته ز سودای بت شعبده بازم
در روز و شبان منتظر مژده وصلش
آواره ز اندیشهء هر شیب و فرازم

«شیرین» کندم جاذبهء حسن حقیقی
سر سوی حقیقت کشد از عشق مجازم

در اشتیاق کعبة الله

دل چو کبوتر بهوای حرم بال فشان گشته برای حرم
موسم باراست دران بارگاه شاهد جان جلوه نمای حرم
خاك حجاز است همه توتیا دیده بود محو لقای حرم
وه چه سرا پرده، حسن و جمال غرق تجلا همه جای حرم
جامه ببر کرده حریر سیاه چشمه، حیوان بفدای حرم
مهبط انوار بود سر بسر بام و در و صحن و سرای حرم
خم پبي تعظیم ویست هفت طاق سجده کند چتر همای حرم
پرورش جان محبان بود از نفس روح فزای حرم
ناصیه سایند همه خاص و عام بر در ذوالمجد و علای حرم
(من دخل کان بود آمنا) قافله سالار عطای حرم
گر چه اساس حضرت آدم نهاد هم ز خلیل است بنای حرم
ناقه، جان محمل لیلا کشد تلبیه گویان به ثنای حرم
مروه روم با قدم صدق و سعي صافیی آرم ز صفای حرم
در عرفاتش ز سردرد و سوز اشك فشانم بهوای حرم
پس بحطیم آیم و آرم طواف از کشش عشق و ولای حرم
شام و صباح بر لب زم زم شوم جرعه کش بحر بقای حرم
از سر نو ساز محبت زنم در هوس مهر و وفای حرم
نیست فسوق و نه جدالی بحج امن و امان است ندای حرم
تا که شود خاك سر کوی دوست سر بنهم راست به پای حرم
در حرم کعبه نشینم دمي عرض کنم حال بشای حرم

آمده «شیرین» بهزار آرزو
بلبل جان نغمه سرای حرم

دل مشتاقان

سر دفتر مهرویان سرمست بیاسویم
داری دل مشتاقان در دست بیا سویم
صد گونه گره دارم در سینه ز تنهایي
خوش عقده گشایي کن از شست بیا سویم
از پای فگن یکسر آیین جدایي را
عهدی بو فا میکن پیوست بیا سویم
مرهم نه خاطر شو پیوند وصالم ده
کاین شیشهء دل از غم بشکست بیا سویم
از دولت دیدارم یکباره بلندی بخش
کز بار گران قدَم، شد پست بیا سویم
تا چند نشینم من در بیت حزن بیتو
جام و قدحی پر مي، در دست بیا سویم
از بوسهء شیرینت کن کام مرا «شیرین»
مخمور الستت را، کن مست بیا سویم

رباعی

عید است بیا روی عزیزان بینیم
شایسته گیی جمال جانان بینیم
هم غازه به رخسارهء چون برگ گلش
دندان دُر و پستهء خندان بینیم

می زنیم

گام ناکامی درین دنیای فانی میزنیم
مرده گانیم اینکه دم از زنده گانی میزنیم
بینوایانرا ز عیش و خرمی حظی نماند
ما غریبان داد از دست گرانی میزنیم
نیست مسکین را به اشیای دنی هم دسترس
کوس محتاجی بزعم کامرانی میزنیم
جای نان از خوان دوران منت دونان خوریم
خون دل جای شراب ارغوانی میزنیم
ضعف پیری کی توان بار گرانی را کشید
جام غم بر یاد ایام جوانی میزنیم
داغ رنگارنگ دارد زخم های قیمتی
سینه را از تیر جورش نقش مانی میزنیم
دود آه ما غریبانرا مگر تأثیر نیست
گر چه از اندوه دم آتش فشانی میزنیم
جوهر طاعت ندارد نفس بدکردار ما
ما بنفس سر کش خود بدگمانی میزنیم
گر کند اشك ندامت نامهء عصیان سفید
باز فال راحت از نعمت ستانی میزنیم
نزد خلاق وجود این کارها دشوار نیست
ماهمه آه و فغان از ناتوانی میزنیم
گر کند عفو جرایم از من و ما لطف دوست
ما به جودش نعمت هر دو جهانی میزنیم
این بسیط خاك یکسر خوان نعمای ویست
ما ز خوان نعمت او رایگانی میزنیم

لطف بی پایان او چون شامل احوال ماست
ما بخود از جود و فضلش مژده گانی میزنیم
هر شب تاریکرا چون روز روشن در پی است
ظلمت غم را صباح شادمانی میزنیم
تلخ را «شیرین» و سختی را هم آسانی بود
عُسر را امید یُسری در نهانی میزنیم

خون جگر

غریب و بی کس و مسکین و ناتوان شده ام
ز حادثات زمان همدم فغان شده ام
مرا که جز کرم و داد خوش نمی آمد
شکسته بالم ومحتاج این و آن شده ام
نبود خانه و خوانم ز مهمان خالي
کنون ز غم چو کمان بهر خشك نان شده ام
مرا که طبع روان بود و وقت خوش در دست
چو لاله غرقه بخون جگر، عیان شده ام
کف امید کسان بود فیضیاب از من
بطعنه وِرد زبانهای نا کسان شده ام
هوای تازه بهار شباب رفت از سر
بدوستان به پریشانی ارمغان شده ام
بناتوانی و پیری و عسرت و زحمت
ببین که شهره به «شیرین» ناتوان شده ام

شرح حال اصحاب کرام (رض) و لازم گرفتن پیروی ایشان

ماکه با عزم متین پا در رکاب انداختیم
از فروغ دین بگیتی آب و تاب انداختیم
از ادیب(قُم فانذر) درس عشق آموختیم
دل بدرس دفتر ام الکتاب انداختیم
از یقین مملو شده وهم و گمان را سوختیم
دیده از علم الیقین در عین باب انداختیم
سرکشی را از لجام شرع دندان سوده ایم
ظلم و استبداد را در پیچ و تاب انداختیم
بتگر و بت را توام بتکده بشکسته ایم
منظر توحید را در شیخ و شاب انداختیم
ما که در دادیم بودا را بوادی فنا
قصر کسرا را شکسته در تراب انداختیم
آتش اندر مجمع آتش پرستان در زدیم
طینت زردشت را در دشت خواب انداختیم
ما خراج و جزیه از اهل جهان بگرفته ایم
رسم آبادی درین دیر خراب انداختیم
محو کردیم آفت بیداد از روی زمین
علم و دانش را بمیزان حساب انداختیم
طرز اخوت را میان مسلمین دادیم درس
کفر و عدوان را به بنیان اضطراب انداختیم
دین اسلام است «شیرین» آفتاب سروری
سایهء حسود را قرین آفتاب انداختیم

نرگس فتان

من اسیر خم گیسوی کج دلدارم
عاشق یارم و از سود و زیان بیزارم

چقدر مستی و شوخیست بچشمان نگار
که ازآن نرگس فتان سیه بیمارم

جلوهء حسن بهارست جمال خوبان
صفحهء روی بتانست گل و گلزارم

گر ز خورشید رخش پرده بر افتد نا گاه
طور دل با ز شود غرقهء صد انوارم

باختم عمر گرانمایه به امید وصال
در رهش منتظر ایستاده سر بازارم

برهء مهر و وفا هیچ بود مال و متاع
همه داند که درین مرحله من هشیارم

گر رقیب از سر افسوس کند شکوه زمن
دانم آن راز که در خواب نیم بیدارم

ناصحم گفت که از مهر بتان دست بدار
نتوانم اگر از ناز کشد بردارم

با امیدی که کنم از لب او «شیرین» کام
یا نماید ز سر لطف شبی دیدارم

دانستم

نه تنها حسن خوبان دلربا بودست دانستم
خدنگ غمزه اش تیر بلا بوده ست دانستم

دو زلف عنبرین آویخت بهر صید مشتاقان
بشهر آشوب از آن قد رسا بودست دانستم

چه شوخی هاست پنهان در نگاه نرگس شهلا
دو لعلش چشمهء آب بقا بوده است دانستم

از آنرو قیس سر گردان وادیي طلب گردید
که مفتون غزال سرمه سا بوده است دانستم

ز میدان محبت گوی مقصد بردن از رندیست
که زاهد خام طبع خود نما بودست دانستم

ازین بی التفاتی ها که در سر دارد آن رعنا
وفا از دلبران ترك جفا بودست دانستم

نگارم در قطار ماهرویان شمس تابان است
به نقد جان وصالش بی بها بودست دانستم

هجوم تنگدستی عاقلانرا میدهد ذلت
رفیقان از تهی دستان جدا بودست دانستم

ز نعمای جهان بی نیش غم«شیرین» نشد کامم
چـه محنت هـا نصیبم از قضا بـودست دانستم

معشوق ستمگر

نه سیم و زر نه گوهر می پرستم　　نه معشوق ستمگر می پرستم
نه جام و باده نی خم و صراحي　　نه ساقی و نه ساغر می پرستم
نه چنگ و بربط و نی ساز وآواز　　نه چشم مست دلبر می پرستم
نه شعر نغز و نی گفتار رنگین　　نه دیوان و نه دفتر می پرستم
نه گلزار و بساط و کاخ و ایوان　　نه شهد و شیر و شکر می پرستم
نه بیضا و نه صفرا ونه سودا　　نه حمرا ونه اخضر می پرستم
نه خال و خط نه رخسار و نه غبغب　　نه مژگانی چو خنجر می پرستم
سزاوار پرستش ذات یکتاست　　قدیم حی داور می پرستم
همه مخلوق و حق را بنده گانند　　عزیز بنده پرور می پرستم
عطای حق بود نعمای کونین　　من آن منعم سراسر می پرستم

به اثبات ویقین پیوسته «شیرین»
بصدق الله و اکبر می پرستم

رباعیات

دو چیز عالم اسلام را به هر دو جهان
مدار رفعت و شان شد حصار امن و امان
ترقیات به دینداری است و ارزانی
که خود گرانی و بیدینی است آفت جان

از اهل هوس مجو بجز بلهوس
هر چیز ز اهل آن بخواه گر تو کسی
پیمودن باد خصلت اهل هو است
پرواز هما نیاید از هر مگسی

حفظ وطن

از قصور و میهن و جاه و جلال جان و تن
بهتر و برتر شمر اسلام و دین خویشتن
لازم است حفظ وطن از بهر حفظ مسلمین
تا رسوم کفر و عصیان ره نیابد در وطن
میهن از سنگ و کلوخ وسبزه زاری بیش نیست
هر شرافت هر خباثت خیزد از اهل وطن
سر زمین از زهد و از تقوا مقدس میشود
کفر و عصیانش خباثت آورد در انجمن
از ملایك میدهد تقوا و طاعاتت نشان
کفر و عصیان را شناس از خوی و بوی اهرمن
زشتی و خوبی ز کردار تو آید در وجود
کن حذر از زشتی کردار و ایمان باختن
نی توانِ گفتن اندر خاك و نی فهم سخن
پس چه سود آرد ترا با خاکدان گفتن سخن
هیچ شه اهل وطن را از وطن بیرون نکرد
تابع خود خواهد و حسب مرادش زیستن
گر مراد شه بود ضد مراد مردمان
باعث جنگ وجدل می آید و خون ریختن
گر نباشد رای شه بر وفق رای مردمان
میرسد اهل غرض را فرصت دامن زدن

تا بود دل شاد شاهی با رعایا متفق
هیچ دشمن را مجالی نبود آنجا دم زدن
بی اهالی میهن خالی ندارد ارزشي
مقصد حفظ اهل میهن باشد ای جانان من
میهن خالی بود بی ساکنین پر خوف و بیم
زینت و شان و شرف گردد ز اهلش مبرهن
گر رزالت پیشه گان باشند و فاسق طینتان
میشود ز ایشان ملوث پر خباثت پر فتن

ناوك مژگان

از نرگس فتانت سر مست شرابم کن
از ناوك مژگانت یکباره خرابم کن
از پرتو دیدارت کن مشرق انوارم
از برق تجلایت چون طور بتابم کن
آرام نمیگیرم جز در حرم وصلت
از چاکر و دربانت ای دوست حسابم کن
گرصدق و صفا خواهی در بزم محبان آي
گر ناله نی جويي بی شرم و حجابم کن
از هر سر موی من صد صوت و صدا خیزد
اصفای رموز عشق از تار ربابم کن
تا از سرکوی تو هرگز نروم جايي
در گردن جان و دل از زلف طنابم کن
از جذب و جنون عشق فرهاد شود «شیرین»
یا خود بنواز از لطف یا جور و عتـابـم کـن

نگهت گیسوی یار

آمد نسیم عطر بار امروز هر سو موجزن
چون نگهت گیسوی یار آرام جان نیروی تن
گل کرد آیین طرب رفت از جهان افسرده گیِ
بشگفت خاطر از نشاط آزاده از رنج و محن
باد صبا عنبر فشان از طرف صحرا میوزد
دارد هوای تازه تر از نفحه مشك ختن
در باغ بینی هر طرف گلها قطار اندر قطار
خوش جلوه دارد در نظر شمشاد و سرو و یاسمن
چون جدول سیماب و سیم هر آبشار آمد روان
روشن تر از قرص قمر حوض لبالب در چمن
لاله بکف دارد قدح غازه برخسار ارغوان
سنبل شده کاکل فشان گل غنچه بگشاده دهن
نرگس چو چشم سرمه سا باغمزه و نازو ادا
شد باغ پر برگ و نوا از سبزه زار ونسترن
قمری شده کوکو زنان بلبل رسیده نغمه خوان
با عندلیب و فاخته بر شاخها دارد وطن
معشوقه گان سیمبر شکر لبانِ چون قمر
گشته خرامان سربسر در باغ و بستان و دمن
برکشت و کار از هر کنار دهقان گرفته دستیار
از زرع و غرس بیشمار از دست رنج خویشتن

کاری بکن مزدی بگیر شو نفع ده در جامعه
تا کی ز رنج تنبلی اندر محاقت کاستن

شاید ز جهدت قوم را از احتیاج آری برون
محبوب دلها میشوی از کسب و کارت در زمن

علم و فضیلت میدهد اشخاص را خوش برتري
از جهل آید مرد را خواری و ذلت جان من

«شیرین» بهار آمد بهار سرسبز و خرم شد دیار
پر زیب شد سرو و چنار امرود و سیب و نارون

بیوه و یتیم

آنانکه خراب شد از یشان میهن — کردند گلستان وطن را گلخن
دادند به باد نیستی هستی را — آتش بوطن زدند خرمن خرمن
پیران و جوانان وطن را کشتند — از کشتن شان نرست نی طفل ونه زن
کردند تلف نفوس بی حدّ و شمار — کردندهمه را به یکدگر مشت ویخن
بی دست و بصر نموده بی پا کردند — از بیوه و از یتیم پر گشت وطن
بس آه و فغان رسید تا چرخ برین — لیکن دل خصم سخت تر شد ز آهن
با این همه ظلم وسر کشی و طغیان — دارند طمع تشکر از اهل زمن
گر فعل بد و عیوب خود را دانند — باید ز خجالت بکشند سر به کفن

گویند ز جهل ظلم خود را احسان
خواهند که زشت شان نماید احسن

کابل ۱۱ اسد . ۱۳۷

فروغ راه دین

ای مجاهد ای فروغ راه دین — ای علم داران جیش مسلمین
جان فدای دین و ایمان می سزد — کی شود دنیای فانی را رهین
تا شود فایض به رضوان و جنان — گردد آزاد از عقوبات مهین
باز یابد دولت دیدار را — پر گشاید بر مقام بر ترین
چون رضای دوست را حاصل کند — هرچه می خواهد همی یابد یقین
حسن توفیقش عطای خالق است — ورنه شیطان است رهزن در کمین
کی شود دنیا پرست ایزد پرست — بگذر از دنیا که گردی اهل دین
حب دنیا درس گمراهی دهد — ورنه اسلام است راه راستین
دام شیطان است نفس نا بکار — تا نماید سر کش از حبل المتین
دیو عصیان را نماید چون پري — زشت را آراید همچون یاسمین
مهر چوکی و هوای منصبش — در مغاك ذلت اندازد دفین
خون خلقی را به گردن میکند — با هوای نفس چون گردد قرین
از عذاب حق نترسد چون ددان — از شراب حرص نوشد ساتگین
جنگ بود اسلام را با کافران — کی سزد بامسلمین در جنگ وکین
گر مسلمان را نوازش ها دهند — می سزد زین جاهدان پاك دین
الامان از فتنهء آخر زمان — صد هزاران مکرش اندر آستین
راستان باشد فزون میلیون ها — داغ بد نامی رساند خائنین
شد بنای صلح از بین الملل — فتح و نصرت داد رب العالمین

غزنوی «شیرین» به فضل کردگار
جو نجات از فتنه های حاسدین

کابل ۱۵ ثور ۱۳۷۱

بهار میهن

بشگفت و جلوه گر شد فصل بهار میهن
صلح و سعادت آورد گوهر نثار میهن
جوش بهار سر زد از هر کنار میهن
اسلام و صلح افزود بر افتخار میهن
سردی و سرکشی ها از بال دی فرو ریخت
آمد شگوفهٔ صلح بر شاخسار میهن
صد شکر از آنکه بگذشت شب های تار اندوه
خورشید صلح سر زد از کوهسار میهن
اجر جمیل یابد کوشش گران صلحش
بر چیده خار آزار از رهگذار میهن
بنشان غبار غم را آور نسیم الفت
یارب تو روز گردان شب های تار میهن
اسلام در دو عالم فیاض باد و پیروز
روشن ز نور ایمان شهر و دیار میهن
مرغان بشاخساران سر مست و بال افشان
از صلح مژده گویان سار و هزار میهن

«شیرین» غزنوی باز در حال ضعف و پیری
گشت از سخن سرایی مدحت گزار میهن

کابل ۲۵ حمل ۱۳۷۱

عـزت نـفـس

به توفان گرانی صبر کردن — به آشوب زمانی سر سپردن

به پا خار مغیلان را شکستن — به مار و اژدها پیکار جستن

ز تقوا و قناعت بهره جستن — ز خواهش های نفسانی بریدن

تغییر از گردش دوران نکردن — به رنج و غم شکیبایی نمودن

به قعر بحر بی پایان فتادن — به حلقوم نهنگان پا فشردن

چو مرغان بهرقوت هر سو پریدن — ز صحرا و بیابان دانه چیدن

به کوه و دره و هامون دویدن — به شیران و پلنگان پنجه دادن

سراسر بر«عزیز» آسان نماید(۱)

که پیش نا کسان دون خمیدن

کابل ۱۳۶۸

نوای دوست

بیا باد صبا دامن پر از عطر ریاحین کن

سرا پا خویش را بهر نثار یار گلچین کن

بهار است و جهان چون طبلهء عطار عنبر بو

نفس را ای نسیم از مرغزارش مشك آگین کن

شد از گل نافهء آهو سراسر ساحت گیتي

مشام خود معطر از شمیم نگهت چین کن

فراز شاخساران جوش ازهار ملون بین

بگردن زیب و زینت از شگوفه عقد پروین کن

---

(۱) بفرمایش عزیز احمد شیرین

گذر برکشتزار و باغ و بستان و گل و سنبل
تماشای چنار و نار و بید و سرو و نسرین کن

چو تفریح در مزاجت انبساطی بیشتر آورد
پس آنگه عزم رفتن در حضور سرو سیمین کن

ز حال زار من چیزی مگر با دلبر بی باك
بسر دارد غرور حسن از آداب آیین کن

ببین دزدیده در حسن وجمال آن پری پیکر
بدامن هر چه داری بر نثار بزم تمکین کن

مشرف شو بدیدار وی اما دیدهء من شو
نظر با جلوهء حسن دل آرا خال مشکین کن

ز گلزار رخش از یك نگه صد غنچه دربر گیر
ازآن گلشن گلستان ساز و خود را باز تزئین کن

زدیدارش چو کردی بر مرامم کام دل حاصل
مرا از دید دلبر دیده ات روشن جهان بین کن

چو فرهادم بسی در بیستون عشق سر گردان
برحمت کام جانم از نوای دوست «شیرین» کن

آیین مفسدان

پامال ظلم گشت حقوق جهانیان
بر باد رفت حقوق ز بیداد ظالمان
حق دار نیست کس بجز از اهل اقتدار
نا چار جمله سر بنهد پیش سرکشان
یا بگذرند از خود و اولاد و زنده گی
یابنده سان شوند همه تسلیم نا کسان
از مال خلق ساخته مهلك برای خلق
خواهد لوای خود ز تکبر بر آسمان
هر جا دلی بود به غم و رنج مبتلاست
از فتنهء زمانه کسی نیست در امان
بد بین و دشمن اند چو مردم به همدگر
سودی طمع مکن تو ازین صحنه جز زیان
از بسکه سر خوشان غرور اند و سروري
بود و نبود خلق بخود می برد گمان
گویند خویشرا همه دانا و فیلسوف
عالم به مادیات و بدین مانده جاهلان
«شیرین» خموش شو گله از این و آن مکن
آزار مردمان بود آیین مفسدان

کابل ۲۸ حمل ۱۳۶۹

رباعی

یك لحظه مشو زکید شیطان ایمن
از مکر نصارا و یهودان ایمن
آن خصم دگر که در تنت جا دارد
نفس است کز و نشد مسلمان ایمن

به استقبال قصیده حضرت سنایی

جوهر تقوی

جوهر تقوی نداری از تولادم مزن
نفس را سر کش مساز از حرص دنیا چان مکن
گر همه ملك و متاع و سروری آری بدست
نیست از دنیا نصیبت وقت مردن جز کفن
ماه ها باید که تا باران نیسان از سحاب
لولوی لالا شود یا دُرِّ دریای عدن
مدتی باید ز تأثیر هوا آب و گیاه
تا شود خون مشك تر در ناف آهوی ختن
مرد روحانی شوی از پیروی عقل و جان
در ضلالت افتی ارجویي هوای نفس و تن
مهلتی باید که از سعی و عمل جوینده يي
مقتدای خلق گردد صدر و بدر انجمن
سال ها یعقوب رنج و محنت هجران کشید
دیده ها روشن نمود آخر ز بوی پیرهن
از بلیات و حوادث در پناه حق گریز
مشرقستان جمال آید ترا بیت الحزن
از ریاضت های نفس و ترك شبهات حرام
رهنمای دین شود علامهء دور زمین
گر به عشق گلرخان داد وفا داری دهد
در جهان مشهور گردد همچو قیس و کوهکن
گر به عشق حق شوی فانی بقا بالله شوي
زندهء جاوید گردی. وارهی از ما و من
مسکن آدم چو اول بود فردوس برین
جرعهء «شیرین» طلب از شربت حب الوطن

جمال بی مثال

چون نگار ناز پرور بی نقاب آید برون
همچو خورشید منور از سحاب آید برون

چون جمال بی مثال یار گردد جلوه گر
دیده بهر دیدن از گرداب خواب آید برون

بهر صید جان مشتاقان وادی طلب
هر شکنج زلف او مشکین طناب آید برون

گر خریداری طلب دارد ز بهر امتحان
نقد جان در کف برایش شیخ و شاب آید برون

در سحرگاهان خرامد گر به گلگشت چمن
سبزه فرش مقدمش با آب و تاب آید برون

گوهر معنی بود در پردهء صورت نهان
معنی از لفظش چو لولوی خوشاب آید برون

صورت زیبا خوش است ار سیرت نیکو دروست
ورنه خبث باطن از وی بی حجاب آید برون

باطنت راغزنوی «شیرین» چو ظاهر پاك دار
ورنه آبت خشك و بی بر چون سراب آید برون



جواب اشعار پروین اعتصامی

خلاف شرع بود آنچه اعتصامی گفت
که قایل است به اکمال مرد و زن یکسان

ابو البشر که بود فرد کامل و اکمل
ز جزء او شده حوا پدید نر همه آن

بجسم و دانش و فرهنگ مرد ممتاز است
قوی تراند بهر چیز مرد ها ز زنان

چو آسمان و سحاب است مرد و زن چون خاک
زنان مثال زمین اند و مرد ها دهقان

زن است بستهٔ فرمان و مرد فرمان ده
بحکم شرع مبین و به آیهٔ قرآن

نخست خلقت مرد است حضرت آدم
وزآن پس آمده حوّاست دومین انسان

ضعیف خلقت و مغلوب ماده در هر صنف
قوی و غالب و آمربود نری حیوان

بگاه حیض و نفاس آیدش بطاعت نقص
نماز و روزه ز عذری که باشدش نتوان

شریعتش گهٔ میراث نصف مرد دهد
دو زن برابر یك مرد در شهادت دان
ز نقص زن که نشد هیچ زن رسول و نبي
که مرد جفت کمال است و زن قرین زیان
ز فضل و حکمت و دانش خزینه ها دریافت
که بود همرهٔ داوود همنشین لقمان
اگر ارسطو و سقراط یا فلاطون است
کمال یافته از درس دانش آموزان
زنان پاك دل و نیك خوی بسیار اند
ولی نیند بکثرت برابر مردان
ز والدین نکو میشود ولد نیکو
اگر ز منبع تحصیل باشدش سامان
چه راز ها که نهفته است در کمال بشر
تو منحصر بیکی مادر خجسته مدان
نبود مادر آموزگار آدم را
چه زود مادر خیر البشر بشد ز جهان
هزار نکته فزون است گر کنم انشاء
که است باعث فیض و فضایل انسان
ملالت است به تطویل اگر چه «شیرین» است
و گرنه کردمی اسرار بس نهفته عیان

عطر ریاحین

صبا ز عطر ریاحین بخود تجمل کن
برو نزول بعشرت سرای کابل کن

کمر ببند ز غزنی برای عزم سفر
بپای تخت وطن میرو و توصل کن

سراغ دوست بهر کوی و کوچه کن آغاز
بهر چمن گذر و شانه زلف سنبل کن

به جاده های فرح بخش آمقام خرام
به قصر ها به تماشای زلف و کاکل کن

به جعد وکاکل و گیسوی عنبرین بنگر
ز هر چه بگذر و جان قید آن سلاسل کن

بکش به آهوی شهلای نرگسین سرمه
نظر به حسن دل آرا و عارض گل کن

به خیل لاله رخان هر طرف که مینگری
حدیث عشق بگو تکیه بر توکل کن

به مهو شان سهی سرو گلعذارانش
بیان حال پریشان زار بلبل کن

گر از غرور و نزاکت بتو نپردازند
تو دل بعشق بتان ده و گو تغافل کن

ز گلرخان پری چهره گر عتاب آید
به ناز و عشوهٔ شیرین لبان تحمل کن

بشاهراه معارف چو میرسی ناگاه
ادب نمای و تمنای اذن ادخل کن
بکن طواف سرا پرده‌ء حریم وصال
جمال دوست ببین جان و تن تبذل کن
چو با رفیق شفیقم ملاقی آیی تو
ز بحر علم و فضایل وجود پرمل کن
به آن سفینه‌ء دانش سلام من برسان
ز راه شفقت واحسان دمی تفضل کن
سلام گوی زمن جستجو کن احوالش
برفق و لین و مدارا از و تفاول کن
از ان جناب به «شیرین» جواب لطف آمیز
بخوان برمز معانی آن تأمل کن

به مناسبت عرس حضرت سید حسن غزنوی

فخر اعصار و زمن

مخزن علم و کمال و معرفت سید حسن
نخل بوستان نبوت شمع جمع انجمن
طالبان علم را چون ابر نیسان فیض بخش
مقتدای ملك و ملت سرور بزم سخن
چون بهاران تازه گی بخش دل افسرده گان
از نثار علم و دانش خوشتر از باغ و چمن
از علوم شرع و آیین طریقت با خبر
صدر ایوان بلاغت فخر اعصار و زمن

عالمی از دانش علم وکمالش مستفید
عالم عالی مکان و خیر خواه ما و من

نفس و شیطان سوی عصیان میکشند در هر زمان
جو نجات از شر ایشان در پناه ذوالمنن

جو ز تقوا و نکو کاری بهشت عدن را
تا فراموشت نگردد وعدهء حب الوطن

تا توانی در رهء مهر و محبت گام زن
می نما پرهیز گاری از فتور و از فتن

چنگ زن در رشتهء حبل المتین استوار
دور می باش از فساد و فتنهء دور زمن

تا شوی «شیرین» به بزم وصل محرم صبح و شام
دور باش از مکر شیطان و فریب اهرمن

کابل ٥ دلو ۱۳٦۹

به استقبال مجاهدین

مرحبا ای جاهدان راه دین — حبذا ای صادقان صدق بین
کاذبان و ملحدان را بیخ کن — ای ز قدرت افگنانی کبر و کین
حامیان دین اسلام آمدید — با توکل جاده پیمای یقین
سر کشانرا سر زنش دادید و پند — تا طمع را بگسلد زین سر زمین
بود این عزم متین و صبر تان — تا شکست آورد بر اعدای دین
راد مردان شهسوران وطن — داد پیروزیت رب العالمین
کرد لطف حق تعالی یاوري — ورنه بودت صد حسود اندر کمین
شاد بادا سر بسر اسلامیان — مر شما را صد هزاران آفرین

دشمنان دین نیابد رخنه بي	باد محکم اتفاق مسلمین
بیرق اسلام تا یوم القیام	پرتو افشان باد تا چرخ برین
هر که پیرو شد حدود شرع را	کی شود آفات دورانش قرین
مسلمین را گر بود تقوا شعار	زهر قاتل را کند حق، انگبین
ور کند نفسش به عصیان مبتلا	رنج بیند از یسار و از یمین
این جهان آمد برای امتحان	تا شود فهمیده قلب و راستین
حادثات آمد برای آزمون	تا کند خوبی و زشتی را مبین
بیرق اسلام و دین در اهتزاز	چار عنصر باشدش زیر نگین

غزنوی «شیرین» پناه از حق طلب
تا رهی از مکـر شیـطان لـعیـن

۱۲ ثور ۱۳۷۱

هوای نفس

هر که از دام هوای نفس دون آید برون
از خودی هارسته و از چند چون آید برون

شد میسر هر که را ترک هوا و حرص و آز
کوس آزادی زند ازآزمون آید برون

چون حکیم حاذق روحانیش پرتو فگند
عاقل و فرزانه از دار الجنون آید برون

در دبستان حقیقت هر که خواند درس عشق
همچو لقمان و سنایي ذوفنون آید برون

شاهد زیبای معنی را اگر بیند عیان
از غم صورت پرستی ها برون آید برون

سالکی گر محرم اسرار وحدت میشود
تاج بر سر زیر سقف بی ستون آید برون

گر نهان دارد رخ از ما دلبر فرخ لقا
از دو چشمم همچو جیحون رود خون آید برون

غزنوی «شیرین» برآ جویای علم و معرفت
تا دلت یك باره از اوصاف دون آید برون

نسیم فرحت

هوا عنبر فشان گوهر نثاری میکند بهمن
بشارت از نزول مقدم گل میدهد گلشن

نسیم فرحت آور نزل خاطر های غمفرسود
صبا صد مژده دارد جانفزا از بهر ماومن

بهر جا سبزه زار و لاله زار و ارغوانزاریست
بهر سو هر طرف کاکل پریشان سنبل و سوسن

به گلگشت چمن مه پاره گان با نرگس جادو
کمان زه کرده و مژگان کشیده بهر دل بردن

ز یخ بندی جوانانرا رهایي داده، می بخشد
گشاد دست و بازو بهر کار و خدمت میهن

عزیزانرا همی شاید به تحصیل هنر کوشند
وطن راتا رهانند از فلاکت ها وذل و من

غریبانرا توان کار و کسب و مزد و مزدوری
بفصل اعتدال آید میسر بهتر و روشن
به تحصیلات افزونتر مساعد طفل مکتب را
بزرع و غرس نیرو بخش دهقان پنجهء آهن
هر آن طفلی که در تحصیل دانش کوششی دارد
ز فیض علم گردد شخص دانا کامل و پر فن
سری پر ننگ و نامی مقتضی با مسلك عسكر
پس از تعلیم و ورزش می برآید مرد شیر افگن
بزیر بیرق اسلام و شاه و ملت افغان
چه «شیرین» است دور زنده گی و خوشترین مأمن

پند پدر

ارجمندا بمنِ زار جفا کار مشو
اینقدر بر منِ بیچاره ستمگار مشو
پدرت پیر و ضعیف و غم هجران دیده
غافل از خدمت من مانده و بیزار مشو
دیدم از دهر بسی آفت ناکامی را
بمن ای خرمن گل خار دل آزار مشو
بامیدی که شوی مایهٔ شادی و سرور
به بر ودوش بپرورد مت انکار مشو
مرهمی بر جگر خستهء مسکین میباش
باعث زحمت این پیر دل افگار مشو
ناتوان گشت تنم از ستم دهر کنون
نمك زخم برین خاطر بیمار مشو

تندو بی باك مرو از سر پا مانده‌ء خویش
لطف واحسان کن و بیگانه و اغیار مشو
منکه هر روز ز حق عز ترا میخواهم
تو بمن منشاء غمگینی و ادبار مشو
پدرت چونکه به آغوش محبت پرورد
تو هم انصاف کن آیینه پندار مشو
حرمت پیر بکن پیر شوی هم وقتي
هین تو تعظیم پدر کن پدر آزار مشو
هر چه کاری تو همان بدروی ایجان پدر
پدر آزار مباش از پسر آزار مشو
زهر قاتل بود آمیزش جاهل میدان
ظاهرش پخته مبین خام خریدار مشو
صحبت اهل خدا جو که شوی اهل خدا
همنشین بد و قلاش و سبکسار مشو
یار فاضل چو شوی عالم وفاضل گردي
یار بد مار بود هان ببدان یار مشو
سینه‌ء پر هنران معدن قند و شکر است
طوطيي قند شکن باش و مگس خوار مشو
یکزمان صحبت عالم ز شکر خواهی به
نفع گیر از ثمر علم و تبه کار مشو
بحر فیاض مثال است و سحاب نافع
نطق عالم بشنو کاهل و بیکار مشو
خاك راه قدم عالم حقانی باش
تا پر انوار شوی غایب از انوار مشو
علم سرمایه‌ء دوکان دو عالم «شیرین»
جز بعلم و عمل اهدوست گـرفتار مشو

قامت طوبی

از چشم سیاه تو رم آموخته آهو
وز کاکل مشکین تو مشک است سیه رو
پیش قد تو پست بود قامت طوبی
لب غنچه، دهن کوثر ورخسار چو مینو
ازسرو روان تو که در باغ خرامید
بید همدم مجنون شد و سر، ماند بزانو
مجموعهء حسن آمدی ای نیك شمایل
موزون قد و زیبا خد و خوشبوی و پریرو
از خندهء پر شور تو جوشیده ملاحت
انواع لطافت بتو جمع است زهر سو
شعر است ز وصف لب «شیرین» تو شیرین
یاقوت چو آبست ازآن لعل سخنگو

نصیحت

بهر نجات آخرت حسن مآل کو
اصل و نسب بکار نیاید کمال کو
دنیا نشان ز آخرتت می دهد مدام
فکر سلیم و عقل قوی را مجال کو
کس جنس بی کمال بدنیا نمی خرد
سید چو بی هنر بود او را نوال کو
اختر ز برج سلطنت از بی ضیاء بود
بی نور علم و معرفت او را قبال کو

گرپور زال و نسل فلاطون بود بنام
از خود فضیلتش نبود پر و بال کو
کنعان نوح را چو کمالی ز خود نبود
او را بغیر نکبت و رنج و وبال کو
از آذران خلیل جلیل آمده ظهور
جز فرو جاه و عزتش عیب و نکال کو
آمد بلال از حبش و بحر فضل گشت
بو جهل وبولهب عرب، عز و جلال کو
مقصود از علم ها عمل و بهره مندیست
بعد از تو نام نیک ندارد زوال کو
از بهر نفس شوم شب و روز می تپي
وز بهر آخرت عمل با جمال کو
بس ذی نسب که خانه نشینند و فالتو
از قرب و جاه و منزلتش قیل و قال کو
بافضل همچو گوهر و لوءلوی بی بهاست
کی گفت صیرفیش که کان و کنال کو
از نام نیک زندهء جاوید میشوي
گمنام اگر نهفته شوی شرح حال کو
از علم، کار هر دو جهان ساختن توان
«شیرین» بنزد علم امور مُحال کو

آرزو

جلوه گر آید ز هر جانب نگار آرزو
بشگفد گل رنگ رنگ از شاخسار آرزو

آرزو های پیاپی را نباشد انتها
جسم و جان چون مرغ بسمل شد شکار آرزو

با هزاران ذوق سرشار هر کرا باشد هوس
تا بیابد کامی از بوس و کنار آرزو

هر که خواهد شاهد مقصود را دربر کشد
همچو مجنون است دایم بی قرار آرزو

هر زمان صد فکر و سودا میکند در دل خطور
نیك و بد صاف و کدر دارد شمار آرزو

بذر صالح در زمین صالح ازحسن عمل
شد ثمر بخش مراد از نو بهار آرزو

مقصد کونین حاصل نیست بی کردار و کار
کار باشد مهر کابین بهر یار آرزو

حاجت از حاجتروا جو سعی و کوشش پیش گیر
تا نمانی شهر بند اندر حصار آرزو

جوی توفیق سعادت بگذر از طول امل
کز خطا محفوظ ماند روزگار آرزو

آرزوی جنت المأوا ودیدار خدا
خوشترین حسن مرام است و مدار آرزو

کاهلی بگذار «شیرین» جهد را شو کار بند
باش صاحب افتخار اندر دیار آرزو

در عشق تو

دیوانه و شیدا شدم در عشق تو در عشق تو
از خویش بی پروا شدم در عشق تو در عشق تو
ای یوسف گل پیرهن باری بما کن یکسخن
افتاده بین از پا شدم در عشق تو در عشق تو
ای آفت جان و تنم برمن نگاه کن از کرم
رفتم ز خود رسوا شدم در عشق تو در عشق تو
شمع رخت را ای پری دیدم چوماه انوري
افسانه در هر جا شدم در عشق تو در عشق تو
قوس دو ابروی ترا محراب پاکان یافتم
با آه و واویلا شدم در عشق تو در عشق تو
عالم بدیدم سربسر سرگشتهء سودای تو
تا جانب صحرا شدم در عشق تو در عشق تو
این باده نوشانرا همه سر مست دیدم از غمت
از خمریان آگاه شدم در عشق تو در عشق تو
مهر رخت ای نازنین چون از دل «شیرین» نرفت
مجنون ره پیما شدم در عشق تو در عشق تو

علوم شرع

ضبط علوم شرع را، عامل حق گزار کو

درك فنون عصر را، کوشش استوار کو

همت پست منحصر، گشته بساز این جهان

مقصد هر دو کون را، جاهد و مردکار کو

کاهل بی وقوف را، نیست ز علم و زر نصیب

تنبل بی وقار را، زرع کجا عقار کو

حاصل دو جهان طلب، از سر کوی بخردی

جاهل شرمسار را، ننگ کدام و عار کو

کامل بردبار شد کامروای این و آن

غیر مدار کار و بار، حاصل پایدار کو

مرد هوا پرست را، نیست ز حال کس خبر

مست غرور و جاه را، فضل پر افتخار کو

کوته نظر مشو الاباش فهیم و دوربین

نیست ز آخرت گریز، توشهء آندیار کو

«شیرین» از این نوا برآ مرحله هاست طی نما

ماندهء روزگار را طبع سخن گزار کو

امن و امان

جز نام در جهان ز عدالت نشان مخواه
امن و امان زدیو و دد و مفسدان مخواه
انصاف راز جاهل و نادان طمع مکن
آسوده گی ز فتنهء آخر زمان مخواه
بسته همه کمر پی کشتار همدگر
خوی کسان ز جامعهء نا کسان مخواه
سرمایهء جهان شده مصروف مهلکات
راه نجات از بم و اسکات شان مخواه
هر قسم اسلحه پی کشتار ساختند
زین رهزنان سلامتی کاروان مخواه
بی دانشان دون شده دارای اسلحه
از جمع کجروان صفت راستان مخواه
جان میستاند از تو اگر نان طلب کني
از خوان ممسکان گذر و نیم نان مخواه
پنهان شدند لعل و گهر سیم و زر همه
از نوت کاغذی تو دگر عزو شان مخواه
یکسر حقوق ها شده پامال ظالمان
آیین حق شناسی ازین بدرگان مخواه
گرگان درین زمانه که چوپان رمه شد
دیگر امان ز رمهء بیچاره گان مخواه

مردم چو رمه در کف قصاب شد اسیر
رحمی ز قتل و غارت خون خواره گان مخواه
تا اهل را چو اسلحه دادند توپ و تانك
دیگر ز عافیت بجهان ارمغان مخواه
«شیرین» چو زهرکام جهان تلخ شد ز جنگ
جز ماتم عیش و نوش ز پیر و جوان مخواه
از حق طلب تو عافیت و مرحمت «عزیز»
از غیر حق حمایت بیچاره گان مخواه

چراغ دو دیده

چرا بدیده نیایی تو ای چراغ دو دیده
که از رمیدنت از من قرار و هوش رمیده
تو مست جلوهء نازی و من بسوز و گدازم
نگاه ناز ترا دل بصد نیاز خریده
بجستجوی تو رنج آزمای وادی شوقم
بپای صبر درین ره چه خار ها که خلیده
نهال مهر تو عمریست تا بسینه نشاندم
مبرُ ز من که نگردد برِ امید بریده
چو من بعشق و محبت درین دیار نبینند
چنانکه مثل ترا کس بروزگار ندیده
بحسن وخلق ربودی بهر کجا که دلی بود
همه بخدمتت آید بهر دو دیده دویده

نشد شگفته چو رویت گلی به گلشن خوبي
بباغ حسن چو نخل قدت قدی نچمیده
ز سرخی رخ دلدار، ارغوان خجل آید
مگر ز خون دلم غازه بر عذار کشیده
دهن چو حقهء گوهر لبت چو قند مکرر
لذیذ تر ز کلامت کس از کسی نشنیده
چو قیس جان من اندر نگار خانه هستي
بریده تار ز اغیار و عشق یار گزیده
به آرزو نرسد هرکه در طلب نشکیبد
ز جهد خویش نگر هر کسی بکام رسیده
سخن بذکر جمال تو از شکر شده «شیرین»
ز وصف لعل لبت گلشکر ز خامه چکیده

شاهد مقصود

شاهد مقصود نور افشان ببازار آمده
عاشقان خویشرا یکسر خریدار آمده
میدهد هر جا نبی جولان سمند ناز را
درد مندان را بکام دل پرستار آمده
عاقبت طالب شود مطلوب از فیض طلب
هر هنر جو در جهان استاد پر کار آمده
کوس مجبوبی زند آخر ز اخلاصش محب
زان وفا معشوق عاشق را طلبگار آمده
خادم ملت شود مخدوم از صدق و صفا
هر دلی غمخوار خود را ناز بر دار آمده
بیگمان محکم شود تار محبت از دوسو
گر یقین تصدیق دل پیوند اقرار آمده
عالمی از شکرستان عمل «شیرین» شود
حسن نیت گر ز طور دل پدیدار آمده

فوج یغما

شوخ طنازی بقصد قتل من باز آمده
همرکابش فوج یغما لشکر ناز آمده
میتپد در خاك و خون هر سو کبوتر های جان
شاهباز حسن صید افگن به پرواز آمده
تا کند جادوی چشمش مرغ دلها را شکار
تیر مژگان در عنانش ناوك انداز آمده
با هزاران غمزه و غنج و دلال آن تند خو
در ادای دلربایي عشوه پرداز آمده
از غرور حسن هر جا کو تنزل میکند
خود به اوج دلبری ماه سر افراز آمده
سرو را از قامت او پا فرورفته بگل
طوبی و شمشاد در پایش سر انداز آمده
با جمال بی مثال آن بی نظیر دلفریب
در میان اختران چون مهر ممتاز آمده
نَی ز رنج بینوایي ناله دارد در غمش
بربط و چنگ از خیالش ارغنون ساز آمده
نیست محرم در حریم وصلش هر بی پا وسر
زلف مشکینش بگوش دوش همراز آمده
در هوای روی گلبرگ ترش هر صبحدم
دل درون سینه با بلبل هم آواز آمده
قند و شکر نیست همسر بالب«شیرین» او
آب حیوان با دهان او کی انباز آمده

خوش آمدی

ای آفتاب روشن عرفان خوش آمدي
ای منبع فیوض درخشان خوش آمدي

گلزار گشته خاک وطن از وجود تو
رونق فزا چو فصل بهاران خوش آمدي

علم و هنر بهار کمالیست بی خزان
دور از خزان بگلشن افغان خوش آمدي

از پرتو جمال تو شد دیده پر ضیاء
چون مهر و ماه بصحن دبستان خوش آمدي

اطفال میهن از کرم تست بهره مند
چون نخل پر ثمر به گلستان خوش آمدي

چون افتخار ماست بفرزندیت مدام
همچون پدر به شفقت و احسان خوش آمدي

ما رنگ و بوی و علم و کمال از تو یافتیم
با رنگ و بوی چون گل و ریحان خوش آمدی

سیراب گشته کام وطن از زلال علم
ای خضر راه چشمهء حیوان خوش آمدي

از فیض علم مکتب غز نیست چون بهشت
چون گلبنی پر از گل خندان خوش آمدي

«شیرین» ترست جام معارف ز شهد و شیر
صاف و صفا ببزم محبان خوش آمدي

غزنی ۱۳۳۳ هـ ش

فرمانروای ملك دل

یدل پر اضطرار آیینه دار کیستي
چون غبار افتاده خاك رهگذار کیستي

از چه داری این نو او ناله و آه و فغان
بلبل دستان سرا برشاخسار کیستي

فارغ از مستکبری وارسته از قید خودي
با تواضع از مدار اقتدار کیستي

سر نگنده چون بنفشه لاله سان آواره اي
سوگوار فرقت کی داغدار کیستي

گفت دل رفتم ز خود تا دیدم حسن و دلبریت
من گرفتارم ترا تو غمگسار کیستي

ای سریر آرای جان، فرمانروای ملك دل
رونق بزم که و مهر دیار کیستي

هر یکی از دوستی و یاریت دم میزند
تا تو از لطف و کرم دلدار و یار کیستي

است «شیرین» در حریم حرمتت فرمان پذیر
شمع جمع محفل پر افتخار کیستي

عشق و محبت

ای دلربای بی وفا از من چرا رنجیده یي
خورشید روی مه لقا از من چرا رنجیده یي

خال تو گشته دانه ام، بر هم زده کاشانه ام
زلف تو شد دام بلا، از من چرا رنجیده یي

عشق و محبت فطرتم غرقاب بحر حیرتم
مجنون شدم زین ماجرا از من چرا رنجیده یي

تا کی چنین جور و جفا بر مبتلای بینوا
عاشق کش زور آزما از من چرا رنجیده یي

عمریست با نقد روان ایجان خریدار تو ام
ای فتنه جو عشوه سرا از من چرا رنجیده یي

بیمار هجران تو ام از وصل درمان کن مرا
برقع ز عارض برگشا از من چرا رنجیده یي

گشتم اسیر عشق توپا بستهء زنجیر تو
کن صید فتراکم بیا از من چرا رنجیده یي

بر من دم آخر گذر بر حال زارم کن نظر
لطفی بکن رحمی نما از من چرا رنجیده یي

یغما گر جادو نگاه سحر آفرین کینه خواه
شور افگن «شیرین» ادا از من چرا رنجیده یي

سوختی

ای فلك سرتا بپا از هجر یارم سوختي
از شرار آتشین جان فکارم سوختي

داشتم عیشی به آن مهر و بگلزار وصال
از فراق یار جان نا قرار م سوختي

بلبل جانم بگلبرگ تری بود آشنا
از جفا و ظلم های زخم خارم سوختي

آتشی انداختی اندر دل مسکین من
زان سبب جان و تن و صبر و قرارم سوختي

سوختی روح و روانم را ز هنجار فراق
جا بجا هردم چو پروانه بنارم سوختي

در حضیض رنج و محنت عاقبت «شیرین» گداخت
هر نفس در نار عشق پر شرارم سوختي



آغوش باز

ایکه از نظمت دمی سوزو گدا زآید همي
دل به تحسین تو با آغوش باز آید همي

بر هوای نیك بختی و سعادت هر یکي
در پی مقصد به امید دراز آید همي

این خرابی ها که غزنی دید از دور زمان
بس رفو در کار او از کار ساز آید همي

گر رسیم اکنون به معراج تعالی دور نیست
هر نوازش از شهء ملت نواز آید همي

مانده بنیاد ترقی و تمدن را اساس
بهر بند و زرع و صنعت برگ و ساز آید همي

تا بود توفیق با توحید و کوشش همعنان
شهسوار آرزو با ترك و تاز آید همي

میسزد گر پنجه و بازوی همت کار کرد
قصر فیروزی و نو باغ عشوه ساز آید همي

میدهد در غزنه شهر نو ز آبادی نشان
بس عمارتها قشنگ و خوش طراز آید همي

در فضای خاك روشن کار عهد ظاهري
کوکب اقبال هر روزی فراز آید همي

از توجه های لطف خاص و از نیروی جهد
شاهد دولت بصد ناز و نیاز آید همي

گر چه کرد از غزنه رحلت عنصری و فرخي
همچو «شیرین» نغمه پردازان راز آید همي

آفتاب در برج حوت

باز ایمه بفلك نور فشان آمده یي
چون رخ دوست فرحبخش روان آمده یي

قرص خورشید تو امروز بدین زیبایي
شاهد جلوه گر حوت قران آمده یي

حجله آرا گر حوتی تو عروس فلکي
خوش حرارت ده سرمازده گان آمده یي

بمشام آیدم از لطف هوا بوی بهار
مژده گویي زربیع رغم خزان آمده یي

اعتدال است نوید از دم باد سحرت
ببشارت دهیی اهل جهان آمده یي

همه دانند که محبوب جهانست بهار
هُد هُد خوشخبر راحت جان آمده یي

رنج دَی ساخته بود هر تن و جان افسرده
رنج بردار همه رنجبران آمده یي

دم سردش نشود با نفست عربده جوي
بسر اندازی دَی سخت کمان آمده یي

باز گویي خبر تازه ز تشریف بهار
به تسلیی دل غمزده گان آمده یي

مقدم بهمن و نیسان ز تو گردد پیدا
افسر و تاج سرخوشخبران آمده یي

اثر نشو و نمو را شده پیغام آور
قصهء بلبل و گل نغمه کنان آمده یي

دهی از آمدن فصل بهی یاد دهي
قاصد شاهد ابنای زمان آمده یي

بند سرما ز دل و دست و زبان بگشادي
موسم کار همه کار گران آمده یي

شاد باش حوت که همواره تویي پیك بهار
صادق القولی و بی وهم و گمان آمده یي

چون شکر دادی حلاوت بکلام «شیرین»
ارمغان از شکرستان پی آن آمــده یــي

در وصف غزني

باز این چه گل کشیده فصل بهار غزني
گسترده فرش الوان بر مرغزار غزني

سرو و چنار و عرعر چون قد ناز پرور
بر چرخ سوده افسر، در جویبار غزني

دشت و دمن چو گلشن غرق جمال گشتند
پر نقش ودلفریب است این کهسار غزني

جوش بهار سر زد باز از دیار غزني
مجد سنایي افزود بر افتخار غزني

انوار فیض مواج از تربت سنایی
مضجع (ناصرالدین) آمد عیار غزنی

از خاندان محمود از فتح شاه مسعود
در راه روضه موجود هر دو منار غزنی

روضه ست رشك فردوس با صد هزار زینت
محمود و مشهد او عز و وقار غزنی

بس خوش هوا و زیباست موضع خواجه بلغار
سیماب سیمگونست هر آبشار غزنی

فیض علیّ لالا انوار شیخ عثمان
چون مهر و مه فروزان در هر کنار غزنی

سید حسن چو گنجی از علم و فضل پربار
وآن شمس عارف حق قطب مدار غزنی

آن خواجه لایخوارش از جام شوق سرشار
بهلول مست و مدهوش اندر جوار غزنی

احرام طوف غزنی بندی چو از دل و جان
مقصود خویش یابی از هر مزار غزنی

خواهی مس وجودت گردد چو کیمیایی
تعویذ حرز جان کن خاك و غبار غزنی

از پرتو بزرگان انوار فیض ریزان
جویای معرفت شو از رهگذار غزنی

«شیرین» بگوش جانت بشنو که خوش نواییست
آهنگ معرفت را از شاخسار غزنی

آتش سودا

بر دلم آتش سودای خود افروخته یي
یك یك اجزای وجودم همه را سوخته یي
آن هزاران غم و سودا که مرا بود بدل
همه شد محو ز سودا که تو اندوخته یي
غم و اندوه بسی بود بخاطر ما را
تو به پیکان غمت جان و تنم دوخته یي
عقل و هوش و خردم صرف بسودای تو شد
تا که درس غم عشقت بمن آموخته یي
کرده «شیرین» بهوا داری تو عمر تباه
تا رخ از پردهء هستی بدر افروخته یي

جلوهء معشوق

توانگر با متاع و مال و سیم و زر کند بازي
سخنور نیز با طبع روان خوشتر کند بازي
شهید ناز با مژگان چون خنجر کند بازي
دل از خود گذر با چشم افسونگر کند بازي
خدنگ غمزه اش دارد هوای قتل مشتاقان
تغافل هم بخون بیدلان یکسر کند بازي
شنیدن راست تأثیر عجب در وصف او اما
نگه در جلوهء معشوق افزونتر کند بازي
چه نقش رنگ رنگ آید برون زین سقف مینایي
باوضاع زمانه گردش اختر کند بازي
برد از مزد سعی خود ز میدان گوی پیروزي
سعادتمند اقبال از بشیر نر کند بازي
تکلم آرزو دارم من از لعل شکر بارش
که «شیرین» با لبی از قند شیرینتر کند بازي

غنچه خندان

جهان باز از نسیم پربهای صبح نوروزي

ببالید و بخود بربست صد آیین پیروزي

تماشا را نظیر صحنهء تمثال شد گلشن

صفیر عندلیبانش سرود مجلس افروزي

به گلشن همچو یاقوت بدخشان غنچهء خندان

نگاه نرگس شهلا رموز عشوه آموزي

برد از دل کدورت ، قهقه های کبك کهساران

فزاید گشت و گام دشت و دامان فرحت اندوزي

خرام مه جبینان آتش افروز دل عشاق

بقد دلربا چشم سیاه دامان زر دوزي

ز زرع و غرس در این فصل عالم کام جویانست

بیا تخم عمل افشان تو از بهر یکی روزي

بجو رزق حلال از حاصل کسب حلال خود

ز عصیان اجتناب آور که رازق میدهد روزي

به شیرینی حلاوت بخش طبع نکته سنجان شو

رموز عشق تا بر عـاشـقـان نـیـکوتـر آمـوزي

نو بهار جمهوری

خوش است تهنیت از نوبهار جمهوری
بهار عظمت پر افتخار جمهوری

حواس مستعد کار و بار و نشو و نموست
ز طبع معتدل عطر بار جمهوری

بهار فیض شد و کاینات می بالد
ز نفحهء نفس خوشگوار جمهوری

وزید باد بهار و نسیم فتح و ظفر
ز پرچم و علم نامدار جمهوري

شگفت خطهء افغانستان ز بوی بهار
که یار شد بدیار اقتدار جمهوری

مقاصد حاصل و دل ها خوش و وطن شاداب
ز رحم و رأفت و لین و مدار جمهوری

فروغ شاهد حسن و جمال جلوه گرست
ز ارغوان و گل و لاله زار جمهوری

دمیده سنبل و نسرین وسوسن و ریحان
ز گلبن و چمن و مرغزار جمهوری

شگوفه سلك ثریا و عقد مروارید
بزیب و زینت هر شاخسار جمهوري
کشیده جدول سیماب هر طرف میهن
ز آبشار و یم و چشمه سار جمهوري
بدانش و خرد و تجربات ممتاز است
یگانه قاید چابك سوار جمهوري
رسید مژده جوایز به اهل فضل و هنر
زحسن نیت گوهر نثار جمهوري
شود ز منشأ تشویق هر کمال افزون
بیادگار خوش روزگار جمهوري
مرا که است ز اشعار خویش دیواني
نهادمش بکف با وقار جمهوري
امید اینکه شود نشر و طبع را نایل
ز باقیات نکو پایدار جمهوري
ز دستبرد خزان گلشن وطن ایمن
بود ثبات و بقا پاسدار جمهوري
به استواری و رفعت شرافت ملت
بود مدام و متین برج و بار جمهوري
چو ختم دفتر اشعار من درین عهد است
مزین است به نقش و نگار جمهوري
کف کفایت داوودی است عقده گشاي
خدای باد مددگار و یار جمهوري
ضرورتست بما همدلی و همدستي
ز صدق دل بهمه کار و بار جمهوري
بهار وحدت ملت ز انگبین «شیرین»
بظل عاطفت حق گزار جمهوری

نور آزادی

رسید موسم عیش و سرور آزادی
ورود جشن کرامت ظهور آزادی

بخاك و خطه و ابدان ما چو روح و روان
بود عزیز سنین و شهور آزادی

بهر دلیست که مأ وا گرفته حب وطن
بهر سریست که افتاده شور آزادی

کنیم صبح و مسا شکر نعمت منعم
که روشن آمده میهن بنور آزادی

هزار رحمت حق بر روان نادر شاه
بران محصل و مرد غیور آزادی

کنیم هدیه فراوان دعا و تحسین را
به پُر دلان شجاع و جسور آزادی

دگر بدام اسارت نمیتوانش بست
که نوش کرد ز جام طهور آزادی

عروج و رفعت ما باد بر مزید و ابد
مباد هیچ زیان و فتور آزادی

قرین ابهت و اجلال و احتشام وطن
بود مدام قرون و دهور آزادی

ترقیات و کمالات و علم و دانش قوم
نشان دهد ز نعیم و فور آزادی

حیات توده و آزاده گی بود «شیرین»
خجسته شام و همایون سحور آزادی

غزنی سال ۱۳۵۳

زخم دل

زبار غم وجود ناتوانم سخت فرسودی
پریشان بودم اما بر پریشانیم افزودی
برین زخم دل غمگین من ای دلبر بدخوی
جراحت بر جراحت بر زدی رحمی نفرمودي
ترا لازم نبود اینگونه آیین جفا کاری
به احسان مرهم داغ دل مجروح می بودی
ولی افسوس کین اندوه من پایان نشد آخر
تو ما را از فراق خود بخون محنت آلودی
بپروردم ترا تا شان عز و افتخار آیي
بما از دوریت رنج و الم بسیار بنمودی
نشاید این ضعیف و پیر را نومید بگذاری
تو گلزار امیدم را گل امید ها بودی
نهال با ثمر میخواستم باشی برای من
چرا بر نا امیدی های من اقدام فرمودی
ترا با صد ادب ای نور چشم خویش پروردم
تو آخر بی مروت گشتی و آداب ننمودی
بسودای تو از هر کار و بار دیگر افتادم
ز هجر خود برویم صد در ادبار بگشودی
بیا هم بعد ازین صلحی بکن با من بصدق دل
که «شیرین» را نباشد بی تو روزخوب و خوشنودی

خنجر مژگان

سخن آموخت بمن لعل سخندان کسی
برد از من دل و جان فتنهء چشمان کسی

کرد قربانی خود تیغ دو ابروش مرا
سینه دارم سپر خنجر مژگان کسی

میروم در ره عشق و قدم از سر دارم
دل چو گوییست مرا در خم چوگان کسی

نروم از در دلدار دمی جای دگر
خوانده ام درس محبت پدبستان کسی

خواهم از بهر علاجِ غم بیماری خود
شربت درد دل از سیب زنخدان کسی

سالها در طلبم جهد کنان تا نفسی
گل امید بچینم ز گلستان کسی

ایمن از هول قیامت شوم آنگاه که من
بزنم دست در آن گوشهء دامان کسی

نام «شیرین» شود آنگه بحقیقت شیرین
که قبولش کند از خیل غلامان کسی

در ستایش بهار غزنی

صبا وزیده، سمن دمیده، ببر رسیده، بهار غزني
شگوفه دسته، بشاخه بسته، جبین گشاده، بهار غزني
زبس لطافت، ز بس طراوت، چو مایهء ناز شد عشوه پرداز
بصد ظرافت، ببزم عشرت، قصب دریده، بهار غزني
نزول شبنم ز سلك منظم بسر دویده، بدر چکیده
چو لوء لوی تر چو لعل و گوهر، به سبزه چیده، بهار غزني
نثار باران، چو موج و توفان، شدست ریزان، بباغ و بستان
ز فضل یزدان، بساط الوان بدر کشیده، بهار غزني
بگونهء گل کشیده غازه، بچشم نرگس کرشمه داده
بعشوه لاله ز جام باده، بکف نهاده بهار غزني
بغمزه سنبل، شکسته کاکل، ز عشق گل زد، ترانه بلبل
ز عطر ریحان بکوه و دامان، سحر شمیده، بهار غزني
بخندهء گل بشوق بلبل بجعد و کاکل بجام پر مل
بهار دیده صفا خریده قبا بریده بهار غزني
فزون بهایي چه خوش نوایي بطبع موزون غزل سرایي
ببزم «شیرین» چو مهر و ماهی فروغ دیده بهار غزني

حسن دلارا

گر عقده وا، ز زلف سمن سا کند کسي
پر عالمی ز عنبر سارا کند کسي

یك جلوه گر بحسن دل آرا کند کسي
ما را بخویش عاشق و شیدا کند کسي

خواهیم کرد جان و روانرا فدای او
گر خود قبول این سرو سودا کند کسي

آرد برون ز خانهء دل حُب غیر را
گر مهر دوست یکسره پیدا کند کسي

دانی که از تجلیی آن جلوهء جمال
مکنون سِر عشق هویدا کند کسي

بزداید از وجود تو گر نقش ماسوا
آنگاه وصف دوستی انشأ کند کسي

«شیرین» کند ز شهد طرب کام جان اگر
از صدق دل بدوست تولا کند کسی

آه مشتاقان

مکن بیداد کز هجر تو دلها خون شود روزي
شرار آه مشتاقان سوی گردون شود روزي
بکن رحمی که آخر از غم عشق تو ای لیلا
دل سر گشته ام آشفته و مجنون شود روزي
نه بخشایي اگر با جسم بیمار و دل زارم
مباد از حیطهء عقل و خرد بیرون شود روزي
مبر از حد برون جانا فسون دلربایي را
که عالم سربسر در بند این افسون شود روزي
اگر آری بدین تندی سمند ناز در جولان
قتیل راهت از حد حساب افزون شود روزي
بصد دلبستگی عمریست دارم این تمنا را
دل و جانم نثار آن قد موزون شود روزي
کنم در مکتب مهر و محبت درس عشق ازبر
که در این فن کمالم رشك افلاطون شود روزي
چنان از هجر رویت ای بت پیمان شکن گریم
که دریای سرشکم موجهء جیحون شود روزي
ندارد جز غم دیدار شوق گلشن و گلزار
شهید عشق خوبان در کفن گلگون شود روزي
رقیبا گر برانی از حریم کوی دلدارم
تنم آواره در هر بیشه و هامون شود روزي
من از درد فراقت ناتوان و زار و رنجورم
اگر دشمن بود بر حال من محزون شود روزي
اگر خورشید و مه بیند جمال دلبر «شیرین»
روان با صد تجمل بر رخش مفتون شود روزي

پاسخ میر زاده ء عشقی که انسانرا از نسل میمون میداند

وه که «میر زاده عشقي» چه عجب نا پاکي
که ز عقل و خرد و فهم و ذکاوت پاکي
خویشتن را که شماری ز نژاد میمون
وز جهان دگری منکر و غفلت ناکي
جاهلي، جهل مرکب شده پابندی تو
که ز دانش تهی افتاده و بی ادراکي
نسل آدم شده در آیت قرآن ثابت
و آن جهان دگری نیز، کزو شکاکي
اول انسان که بود آدم و حواثاني
ما از آن نسل و نژادیم که تو افاکي
صافی از نور یقین حاصل دلها گردد
گر بدین نیست یقینت تو کدورت ناکي
هیچ حیوان نشود آدم و آدم حیوان
تو که میمون صفتی بی شرف و هتاکي
یابد از پیروی شرع رخت زیبایي
پیر و دین نشوی غولی و وحشتناکي

رخ شایسته ز آیینه نگیرد زشتي
نشوی گل ز بهاران تو اگر خاشاکي

این جهان فانی و در وی نبود باز رجوع
دار باقی است جهان طرب و غمناکي

تو حکیمانه تصور کنی این رای خطا
حرمت دین نکنی بی ادب و بی باکي

پرسدت قادر یکتاز حساب کم و بیش
تو مشو عربده جو بستهء آن فتراکي

هست هر چیز به قانون شریعت معلوم
تو چرا بستهء و سواسی و حسرتناکي

تابع شرع شوی گوی سعادت ببري
چون شوی مظهر تقوی تو شرافت ناکي

گر هوس باشدت هم صحبتی میمونان
رو به جنگل کن و شورسته ز هر پوشاکي

شهر غزنی سال ۱۳۵۳ هـ ش



اشعار متفرقه استاد شیرین غزنوی

گرانی

این رنج که از قلت اشیاء بمیانه است
این نرخ گرانی که بهر شهر فسانه ست
این سخت محک هست نه بازی نه بهانه ست
هر کس پی هر چیز ببازار روانه ست
آبادی بازار ز ویرانی خانــه ست
این تیر بلا را دل نادار نشانه ست

یکجای خریدن نتوان ساز زمستان
نی چای و شکر دارد و نی روغن و نی نان
خالی بودش کاسه و خوان دیگ و نمکدان
وان خانهء بی چیز بود همچو بیابان
در معده ء شان آتش فاقه بزبانه ست
این تیر بلا را دل نادار نــشانــه ست

مونس نبود هیچکسش از بد دوران
جز سینهء بریانش و جز دیدهء گریان
خود روز ندارد مگر این شام غریبان
تا جنس گران باز شود وافر و ارزان
از بهر غنی قیمت اشیاش خزانه ست
این تیر بلا را دل نا دار نشانــه ست

نی برف نزولش بزمین است نه باران
خود نیست و گرهست قلیل است نه چندان
از اهل غنانیست ره و رسم کریمان
خود مست غرورند ز نعمای فراوان
با لاله رخان در هوس چنگ و چغانه ست
ایـــن تیـر بـــلا را دل نـادار نـشانـه ست
در جوش ترقی شده خوشوقتی و ماتم
عید است بدارنده، بنادار محرم
آن خاطر خرم نگر این دیدهٔ پر نم
دارنده بصد راحت و نادار بصد غم
این دانه و این دام ز افسون زمانه ست
این تیر بلا را دل نـادار نـشانـه ست
با اهل غنا ما حسد و کینه نداریم
ما در هوس نقص کسان میل نیاریم
ما مایل ارزانی و آسانی کاریم
کز زخم گرانی همه مجروح و فگاریم
با قیمتی هر جور و جفا شانه بشانه ست
این تیر بـلا را دل نـادار نـشانـه ست

مسدس خزانیه

بجز ذات بیچون پرودگار   که ماند درین دیر تا پایدار
کجا شد جمال گل و نو بهار   کجا ناز و تمکین سرو و چنار
نسیم صبا را لطافت نماند
هوای فضا را طراوت نماند

بیفشاند شاخ و شجر برگ و بار   ببارید بر سبزه گرد و غبار
بپا کرد باد خزان گیر و دار   نه گل ماند بر جانه صوت هزار
بگلشن نمودار، راحت نماند
بگلزار آثار فرحت نماند

خزان برد سر سبزی بوستان   نشاط و طرب رفت از باغبان
فروریخت برگ گل و ارغوان   بشد بلبل همراز آه و فغان
بگلبن بجز خار محنت نماند
نشانی از آن عیش و عشرت نماند

چوسر صر صر تیر ماهی گشاد   قضا داد گیسوی سنبل بباد
بنفشه ز سودا و سوگ او فتاد   ز غم دیده نرگس بهم بر نهاد
بکف لاله را جام نزهت نماند
سراغی از آن مهر و الفت نماند

دمید عقرب چرخ باد گزان   بر آورد گرد از دل گلستان
همه مرغکان ترك كرد آشیان   بغربت برفتند از خانمان
بباغ و چمن زیب و زینت نماند
ز عشق گل و مل حکایت نماند

خزان شد شباب و جوانی گذشت   زمان خوش و کامرانی گذشت
نظر تا کنی عمر فانی گذشت   به لهو و لعب زنده گانی گذشت
ز پیری بتن تاب و طاقت نماند
به «شیرینی» نی حلاوت نماند

خــزان

خزان آمد و رونق از بوستان برد
طراوت ز باغ انبساط از جهان برد
لطافت ز برگ گل و ارغوان برد
نشاط و طرب از دل باغبان برد

ز اشجار یکسر همه خشك و تر ریخت
ز گلبن بهر گلزمین بار و بر ریخت

گلسرخ پر خون تر از ارغوان شد
ز صد برگ برگی نماند و خزان شد
ز نرگس بخواب عدم دیده گان شد
سحر سنبل از برد کاکل فشان شد

گل سوسن ده زبان گشت خاموش
بنفشه بماتم نشسته سیاه پوش

ز گلشن سفر کرد قمری و ساران
فرو ماند از نغمهء خوش، هزاران
چنار هم ز برگ و نوا گشت عریان
بگل ماند سر و لب جویباران

خزان کرد اینجمله را نا پدیدار
و یاچشم بد کرد اندر چمن کار

بگلشن گلی نیست اکنون بجز خار
نیاید دگر عندلیبی به گلزار
تحول نشان است این دور ادوار
چنین است آیین چرخ جفا کار
بهار جوانی دچار خزان است
بشب روز و در روز شبها نهان است
نه خود آمدیم آوریدند ما را
برفتن همه صید دام قضا را
ز حکمت بما درس داد انتباه را
فنا را شناسیم و دار البقا را
نفس را بداریم از عمر خود پاس
نیفتیم در چنگ حرمان و و سواس
نه خود آمدیم آوریدند ما را
نه خود میروم صید دامم قضا را
ز حکمت بما درس داد انتباه را
فنا را شناسیم و دار البقا را
نفس را بداریم از عمر خود پاس
نیفتیم در چنگ حرمان و وسواس
کسی کو بهار و خزان آفریده
بما داده عقل و ذکاء فهم و دیده
جهانرا ز کتم عدم بر کشیده
زمین خوان نعما عیان گستریده
گشاد از کرم شاهراه هدایت
به احکام قرآن بنور نبوت

خداوند پاینده و ذوالجلال است
که او صاحب نعمت است و نوال است
مر او را مسلم صفات کمال است
بجز ذات حق جملگی را زوال است
همه بنده گان عاجزند و مطیع اند
گدای همان بارگاه رفیع اند
زنی هم نی آورد هم نیشکر ساخت
ز زنبور شهد و ز باران گهر ساخت
جواهر ز سنگ و ز آهن شرر ساخت
ز قطره نبات و زنطفه بشر ساخت
ز گلها بر آورد گلهای رنگین
به نخل ازر طب داده حلوای «شیرین»

منشاء جنون

ای بیتونه صبر و نی قرارم رحمی بنما که سخت زارم
بازآ که بدست غم فگارم صد زخم نهان بسینه دارم
خون شد دل من زهجر خون شد
سودای تو منشاء جنون شد
شد لخت جگر پر از شرارم در آتش عشق غرق نارم
مجنون صفت اضطرار دارم هر لحظه ترا در انتظارم
پامال شدم من از فراقت
بی صبر شدم ز اشتیاقت
غم کرد خراب کارو بارم خو ناب ز دیده اشکبارم
از خواب نصیبه یی ندارم اختر همه شب همی شمارم
سر گشته و بس خراب گشتم
از هجر در اضطراب گشتم

چون بخت نگشت سازگارم از کف بکشید وصل یارم
جز اشك نماند در کنارم بارم ز غمت سرشك بارم

توفان غمم گذشت از سر
ماندم ز بیان حال مضطر

عنقای امل نشد شکارم جانا گله از فراق دارم
از فرط بلای بی شمارم گل گشت بدیده نیش خارم

از حد بیان غمم فزون شد
دل بهر نگار غرق خون شد

ای حاصل دور روزگارم جز یاد تو مونسی ندارم
از هر مژه خون ناب بارم آری برهت گهر نثارم

ظاهر شود آب دیده، من
افتد بتو سوز سینه، من

جان سوخت ز دوریت نگارم چون لاله ز عشق داغدارم
فریاد و فغان اگر برآرم دانی که چگونه سوگوارم

دردیست ز هجر یار بردل
یارب بگشا تو کار مشکل

ای مهر عروج افتخارم سرمایه، عزت و وقارم
در زنده گی انتظار دارم آیي چه کنی تو در مزارم

«شیرین» ز فراق پشت خم شد
آغشته، غصه و الم شد

(مخمس شیرین بر بهاریهء عنصری)

گاه آن آمد که در برج حمل اختر شود
از فروغش خاك تیره احمر و اخضر شود
در جهان عیش و طرب هر سو چمن گستر شود
باد نو روزی همی در بوستان بتگر شود
تا ز صنعش هر درختی لعبت دیگر شود

مفرش هر مرغزاری قز قزوینی شود
وادی از نشو و نمو ارژنگ تکوینی شود
گلبن هر شاخی ز گلها عقد پروینی شود
روی بند هر زمینی حلهء چینی شود
گوشوار هر درختی رشتهء گوهر شود

بال افشان گردد ابر بهمنی چون پر باز
کشت را آید ز باران پیاپی برگ و ساز
بر شود قوس قزح بافر طاووسی فراز
چون حجاب لعبتان خورشید را بینی زناز
گه برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود

از خوشی دشت و دمن پوشد ز مردین پرند
چون بهشت هر گلشنی در دیده آید ارجمند
جان «شیرین» را کند بلبل بروی گل سپند
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوی بلند
باز مینو چشم و دیبا روی و مشکین بر شود

مخمس بر غزل حافظ

بر رویما ز لطف و کرم فتح باب کن
ما را ببزم شاهد گل بار یاب کن
بر خیز و بادهء کهنی انتخاب کن
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

از خار خار جرم و گنا هم در اضطراب
در پیچ و تابم از غم و اندیشهء حساب
از فعل زشت خویش نیم قابل جواب
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهء گلگون خراب کن

چون پرتو جمال بگلشن شیوع کرد
مطرب بنغمه های محبت شروع کرد
اسرار عشق او بدل و جان وقوع کرد
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

گرک اجل بیاید و ما را فنا کند
از یار و همنشین و محبان جدا کند
بیچاره و شکسته پرو خاکپا کند
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسهء سر ما پر شراب کن

حلال مشکلات و مهمات نیستیم
مفتون مهملات و خرافات نیستیم
مغرور افتخار و کمالات نیستیم
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام و باده و ساقی خطاب کن

پر پیچ و خم منازل هستی ست حافظا
هستی همه بلندی و پستیست حافظا
«شیرین» حریف رندی و مستیست حافظا
کار صواب باده پرستیست حافظا
بر خیز و عزم جزم بکار صواب کن

مخمس تبریکیه فرزند نو تولد

از نسیم لطف شد دریای رحمت موجزن
نکهت خوشتر بداد از نافهء مشك ختن
مژده ء مولود مسعودی فروغ انجمن
افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارك باد بر سرو و سمن

والدینش را بود سرمایهء عیش و سرور
انبساطی کز حوادث های دوران باد دور
با همه ساز تنعم با همه نور حضور
روی فرزندست دل را قوت و در دیده نور
در محبت با پسر می بایدت دل باختن

عمرش افزون باد اقبال سعادت همقرین
کوکب بختش همیشه طالع از لوح جبین
کامیابی هاش حاصل باد از دنیا و دین
با همه عز و جلال و شان و شوکت همنشین
دور از گرد ملال ایمن ز آشوب فتن

سایه دولت بود دایم پر افشان بر سرش
دمبدم باشد بعز و ناز قدر بر ترش
علم ودانش هر نفس چون خضر باشد رهبرش
فضل ایزد هر زمانی یار باد و یا ورش
تار باید گوی سبقت را زمیدان زمن

از دواجت را بود مقصود فرزند رشید
هر کسی از درگهء حق اینچنین دارد امید
تا ازین نعمت نماید بار بارش مستفید
شکر ایزد میکند هر نعمتی را بر مزید
خوش عطا بخش و خطا پوش است لطف ذوالمنن

طفل نو در خانه از صد غنچهء گل تازه تر
میشود سر شار خوشوقتی از و جان و جگر
زیب دست و زیب فرش و زینت دوش است و بر
خنده اش را بس حلاوت هاست«شیرین» چون شکر
از نعم خوشتر بحمد منعم آرایی سخن

(مخمس شیریندل شیرین بر غزل حافظ)

شیرینی دهان تو بشکسته شان قند
بر همزده تکلم تو داستان قند
پنهان بلعل نوش تو گردیده کان قند
ای پستهء تو خنده زده بر دهان قند
مشتاقم از برای خدا یك شکر بخند

بر هر دلی که پرتو حسنش علم زند
برلوح سینه نقش محبت رقم زند
لعلش صفای لعل بدخشان بهم زند
جای که یار ما به شکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند

عشق بتان که یکسره دارد سر جنون
چون کوهکن همیکشدت سوی بیستون
مجنون کند چو قیس دگر بارت از فسون
خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رود کسان مبند

گه عشوه میفروشی و گه دشنه میزني
گه راه دزد و گاه رهء شحنه میزني
نقش عجب عجب تو درین صحنه میزني
گه طره مینمایي و گه طعنه میزني
ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

لاف برابری برخت ماه کم زند
خورکی توان به معرض حسنت قدم زند
شمشاد صف به بنده گیت دمبدم زند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

آگاه ز آه شام و سحر گاه کی شود
واقف ز درد و نالهء جانگاه کی شود
با درد مند عشق کس همراه کی شود
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

ما همچو کاه و مهر و محبت چو کهرباست
از جوش عشق تار وجودم پر از صداست
پروانه وار دل برخ یار مبتلاست
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان و دل به آتش عشقش کنم سپند

جز درد عشق خواهش درمان نمیکنی
جز کوی دوست جا به گلستان نمیکنی
«شیرین» حذر ز نرگس فتان نمیکنی
حافظ تو ترك غمزهء خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

(مخمس شیرین بر غزل فرخي)

خسرو خاور چو در برج حمل گیرد قرار
سده‌ء سازد رایت لعل و زمرد آشکار
سرد مهری های دی گیرد سر لین و مدار
چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

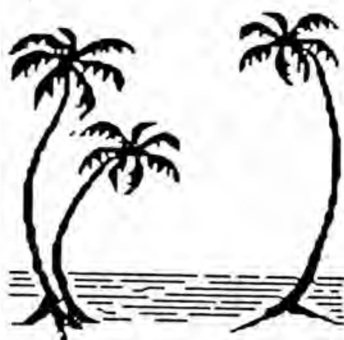
قز قزوینی برآید خارین را از پلاس
شاخساران در چمن پوشد زمردین لباس
جوش گلها خیره سازد دیده‌ء اختر شناس
خاك را چون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بیدرا چون پر طوطی برگ روید بیشمار

جان ز تأثیر هوای معتدل گردیده شاد
مانده‌ء دی را طراوت در دماغ و دل فتاد
کاروان عیش در بزم طرب محمل گشاد
دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

از هجوم سبزه رنگ آسمان دارد زمین
چون عروسان حله در بر کرده سرو و ناروین
جوی در کف آبحیوان دارد و ماء معین
باد گویی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار

زلف سنبل میکند در پای بلبل سلسله
هر ورق فیروزهء خضرا بود مستر سله
گل همه یاقوت حمرا دارد اندر راحله
نسترن لوءلوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار

فصل شد «شیرین» اساس و عصرشد فرحت فزاي
دور شد میمون مسأس و عهد شد محنت زداي
کشت مینو اقتباس و مهر بافر همای
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مر وارید گون و ابر مروارید بار



مثنوی

نیست کس دارای استقلال خود تا بداند حال و استقبال خود
جمله شاهان را ربود از کف عنان این اتم آرنده و ویتو گران
آنکه مهلك دره وی را کرد راست صدهزاران لعن ونفرین راسز است
خود نشانش را اصابت کی کند از غریبان بیخ و بن را بر کند
بی هدف نا دیده این پرتاب ها کی شناسد دشمنان و دوست را
عالمی از شرشان بر باد شد شادی اهل جهان ناشاد شد
کرد دارایي ملت را همه صرف سامان بهر کشتار رمه
دشمن خویش اند و از خلق جهان آدمی صورت ولی دد خصلتان
گر بودی انسان مسلمان می بودي کی چنین درنده حیوان میبودي
صحبت کفار زهر قاتل است ظلمت افزاینده، جان و دل است
تا که گشتند هم نشین مسلمین منحرف کردند شان از راه دین
از تکبر مست زور و قوت اند پر غرور از فرط جاه و عزت اند
چون اجل آیدنه این ماند نه آن می نماید خود سری تا جاویدان
با وجودکُشت وخون، ساز و سرود هر طرف در مملکت دارد وجود
ماتم و شادی شده یك جا پدید روز وشب راجمع کس یك جاندید
گرعم است این سازوسامان ازچه روست گرنشاط افسوس وحرمان ازچه روست
حسن نیت آدمیت را چه شد غم شریکی رحم ورافت را چه شد

عیش «شیرین» تلخ کـامـی آورد
زشـت کـاری زشـت نـامـی آورد

به مناسبت عرس حضرت حکیم سنایی(رح)

سنايي بحر مواج معانی رموز آموز رمز را زداني
به قاف قرب سیمرغ سبك پر به سیر سلك عنقای مظفر
همای اوج پیمای حقیقت سریر آرای ایوان طریقت
علوم ظاهری و باطنی را سراسر آن دل آگاه بود دارا
فلك پرواز شهباز سخنور چو مهر خاوری بر چرخ اخضر
فروغ طور اسرارش هویدا همی تابد ز آثارش بهر جا
حدیقه بر حقایق پرتو افگن فزون تر از گل و گلزار و گلشن
بخوانی سیرالی المعاد او را دهد آگاهی از دنیا و عقبا
چو خوانی عقل نامه عشق نامه شوی در محضر عالم علامه
بخوانی قصهء بهرام و بهروز که چون شد در سخن رانیش فیروز
ز کاری نامهء بلخش نمایان ضمیرت را کند یکسر چراغان
سنايي طور انوار یقین است چراغ محفل دنیا و دین است
حکیم حاذق روحی و جسمي صفا بخشای ادراکی و فهمي
به اقلیم تصوف شهریار است دیار غزنه را خوش افتخار است
رسد فیض کراماتش دمادم محبان را نماید شاد و خرم

سخن «شیرین» تراست ازقندشیرین
سنایی را فزون تر زین سخن بین

۵ میزان ۱۳۶۹

عصیان

فسق کردند و عشق نامیدند
ظلم کردند و عدل سنجیدند

بهره جستند از لذایذ نفس
جفت عصیان شدند و لغزیدند

کافران در ممالك اسلام
تخم کفر و نفاق پاشیدند

مملکت شد سراچهء ماتم
جاهلان غافلانه خندیدند

مردمان کشته، شهر و ده ویران
شد مگر ابلهان نفهمیدند

همچنان از غرور نادانی
یاوه گفتند و فاش رقصیدند

به ادا کردن زکات و نماز
همچو خر در خلاب خوابیدند

روزه خوردند و نفس پروردند
از عذاب خدا نترسیدند

بهر تحصیل ثروت دنیا
روز وشب بی قرار کوشیدند

هر بلا از گنه شود پیدا
سرکشی کرده سر زنش دیدند

از فسوق وجدال و لهو و لعب
همه سامان گمرهی چیدند
عبرتی زان میانه کس نگرفت
چرس و تریاك و باده نوشیدند
یادی از روز حشر و دوزخ و نار
نه نمودند و روی پیچیدند
عیش عقبا فروختند به هیچ
خورد و نوش دو روزه بگزیدند
زور مندان و قاتلان و ددان
به تکبر بسی خرامیدند
زمرهء جاهلان و نادانان
جای حق باطلی پسندیدند
فرق نا کرده دوست از دشمن
سخت دیوانه وار جنگیدند
به عبث جانها فدا کردند
حق و باطل بهم نسجیدند
حق پرستان صدق و حق بینان
همچو خورشید و مه درخشیدند
کیست روحانیان فرشته صفت
که ز خوی ذمیمه ببریدند
سر بسر کرده نفس را مغلوب
به پر روح و عقل پریدند
نه چو تن پروران نفسانی
که ز روحانیان شماریدند
بر سرشان بلا چو نازل شد
عبرتی نا گرفته خندیدند
شهد «شیرین» دین فرو هشتند
به فسوق عاشقانه چسپیدند

سامان هلاکت

لاف دانش میزند بی دانشان دشمنان دانشند این بدرگان
ساز و سامان هلاکت ساختند در جهان جنگ و فتور انداختند
از برای جیفهء دنیای دون هر طرف کردند جاری جوی خون
دشمن خویشند و خصم مردمان گرچه میگویند خود را دوستان
راکت و طیاره بم ها مین ها ساختند از بهر خونریزی ما
دشمن ابنای خود آمد بشر خیر ها کمتر، ضرر ها بیشتر
ساختند هر گونه گون سامان جنگ از اتوم و موشك و گاز و تفنگ
تا پی کشتار همدیگر شوند سر بسر بنیاد هستی بر کنند
توپ و راکت خارج آید از هدف بی غرض ها را همی سازد تلف
گر چه باشد دوستان یا دشمنان از گزند او نماند در امان
کس نمی یابد نجات از آفتش مخترع گردد سزای لعنتش
قاتل خلق اند این بی دانشان گر چه می نامند خود را عاقلان
هر که شد دارندهء این مهلکات کوس فرعونی زند در شش جهات
از کمالش بی کمالی بهتر است عقل شان ازصد جنون افزون تر است
صد هزاران لعنت و نفرین سزاست بر چنین دانش که کانون بلاست
زین ترقی ها تنزل بهتر است زین تکبر ها تواضع خوش تراست
این هنر مندان خالی از هنر خیر را بردند و آوردند شر
زشتی خود را حسن پنداشتند ظلم را انصاف و عدل انگاشتند
هر که شد مالك بران دارنده گي خواهد او از خلق عالم بنده گي
می نداند از سرکبر و غرور که شود آخر اسیر خاك گور
می نمایند حشمت و جاه و جلال جملگی را مرگ سازد پایمال

می نداند مشت خاکی بیش نیست مرگ داردجای این تشویش نیست
جاه کند چون دیگران در زیر خاك نامش از هستی شود یکباره پاك
هر که میسازد چنین افزار ها باشد از نفرین برو انبار ها
فتـنه گـر سازد حصـار امـن جـا
بی غـرض گـردد در آن آتش فـنـا

رباعیات

گفتند ز عدل و ظلم بر پا کردند
گفتند ز خیر و شور و شر آوردند
از امنیتش فتنه فروزان گردید
در کسوت مهر صد جفا پروردند

* * *

گفتند برابر و برادر سازیم
در دل همه را مهر و وفاق اندازیم
جز دشمنی و عداوت و خونریزي
موجود نشد که ما بدان پر دازیم

* * *

شد ضد برابری برابر سازیش
شد محو برادری ز جنگ اندازیش
دل سوزی و آیین ترحم گم شد
با قتل و قتال سر کشید آزادیش

* * *

یکرنگی شان همه دورنگی هاشد
باعث به فتور خانه جنگی ها شد
آبادی شان تمام ویرانی زاد
آزادی شان عذاب و تنگی ها شد

* * *

یك رنگی شان کرد دوصد رنگ برون
تا گشت وطن تمام دریاچهء خون
هر کینه وری تشنهء خون دگریست
شد بغض و عداوت هر کناری افزون

* * *

ای روشنی دو دیده فرزند عزیز
رو دامن علم گیر و از جهل گریز
زنهار مگرد، همرهء بداهلان
چون داده خداوند ترا عقل و تمیز

* * *

گفتم که برای خود فضیلت اندوز
علم و ادب و کمال و قدرت اندوز
تو هیچ نیندوختی از علم و هنر
یا بخت نگردید سعادت اندوز

* * *

سرمایهء علم و هنر و خوشخویی
یا بی به شباب و طفلی ارمیجویی
وان حسرت وافسوس نمی بخشد سود
در شیخی اگر راه ندامت پویی

* * *

این محنت و غم که برمن زار گذشت
زین بود که علم و هنرم یار نگشت
عبرت تو زمن گیر از آن پیش که تو
در مانده شوی و اوفتی خوار بدشت

* * *

از علم ذلیل، شخص عالی گردد
از آفت جهل پاك و خالی گردد
پرواز کند باوج اعزاز و وقار
بر نفس هوای خویش والی گردد

* * *

از علم توان بسرِّ وحدت پی برد
از علم توان بکَف سعادت آورد
از علم توان بکام کونین رسید
از علم توان شناخت صافی از درد

* * *

از علم شود ساخته کار دنیا
از علم توان نمود کار عقبا
بی علم نمیتوان بکاری پرداخت
بی دیده نمیتوان شدن ره پیما

* * *

نادان ز فروغ علم عاقل گردد
عاقل ز کمال علم کامل گردد
مسکین بنوا شود ز سرمایهء علم
بیقدر به اعتبار شامل گردد

* * *

عالم همه جا صدر نشین میگردد
با بخت و سعادت همقرین میگردد
آغاز بداند و شناسد انجام
خوش کار گزار و تیزبین میگردد

* * *

علم است که پرتو هدایت دارد
انوار و فیوض بی نهایت دارد
از وهم و گمان سوی یقینت آرد
علم است که اینچنین درایت دارد

* * *

نوری که زغیب بر گل آدم تافت
از علم لدن عز و شرف پیهم یافت
اسرار رموز علم (الاسماء) گفت
مسجود ملك گشت و بجنت بشتافت

* * *

از علم کنی سیر تو در اوج هوا
از علم به بحر و بر شوی ره پیما
از علم بری بحرفت و صنعت پي
از علم شوی ظاهر و باطن زیبا

* * *

علم است که آفتاب عالمتاب است
معجون شفا و فاتح ابواب است
بحریست پر از لوء لوء و در ، گوهر
چون خلد مدام خرم و شاداب

* * *

علم است که شهد عمل او را ثمر است
اخلاص و یقین نکوترین راهبر است
از علم، عمل خیزد و تأدب و کمال
آری شجر علم چنین بهرور است

* * *

علم است که معرفت ثمر می آرد
وز بحر حقایقت گهر می آرد
بردشمنت آورد شکست فاحش
هردم بتو پرچم ظفر می آرد

* * *

علمی که برای دین حق رهبر تست
آن علم سعادت بلند اختر تست
علمی که ز راه حق ترا دور کند
آن علم چو دشمنی بقصد سر تست

* * *

علمی که براه حق ترا رهبر شد
آن علم تو نور دل و تاج سرشد
علمی که بغیر حق ترا آویزد
آن علم شرار دل و درد سر شد

* * *

علمی که بدل نور یقین افروزد
علمی که ترا امور دین آموزد
علمی بصواب رهنمونت گردد
و ز بهر تو خیر آخرت اندوزد

* * *

علمی که ترا ز جان کند مایل دین
دنیای ترا طبق شریعت تأمین
از جادهء دین ترا برون نگذارد
مقصود من از علم همین است همین
* * *
علمی که رضای حق کند حاصل تو
انوار یقین سر بزند از دل تو
از بادهء معرفت ترا مست کند
در کوی محبت بکشد محمل تو
* * *
علمی که ز دوزخت رهایی بخشد
برصدر جنان مسند شاهی بخشد
سازد ز عذاب آخرت آزادت
در باغ بهشت کج کلاهی بخشد
* * *
علمی که کشد ترا بسر منزل دوست
علمی که ز جان و دل کند مایل دوست
علمی که بذکر حق ترا انس دهد
در ظاهر و باطنت کند شاغل دوست
* * *
علمی که ترا به امر مشغول کند
وز خواهش منهیات معزول کند
از خوف و رجا بجا دهد بال و پرت
دانسته بمعقول و به منقول کند
* * *

علمی که ز نفس بد ترا برهاند
یکسر به صراط مستقیمت خواند
از حرص و هوا و حسدت پاك كند
در دل همه دوستی حق رویاند
* * *
علمی که ز فرض ها دهد باخبري
علمی که بواجبت کند راهبري
علمی که ترا از سنن آگاه کند
از زهد و ورع ببخشدت بهره وری
* * *
علمی که ترا صاحب انعام کند
علمی که ترا غمخور اسلام کند
علمی که بنفع جامعه پردازي
علمی که حوایجت سر انجام کند
* * *
علمی که ترا شقی و گمراه نکند
علمی که بکبر و عجبت همراه نکند
علمی که صلاح و صلح زاید از وي
علمی که فتور و فتنه بر پا نکند
* * *
علمی که نه بیند ز تو آزار دلي
علمی که نلغزد ز تو پایي بگلي
علمی که نه ظالمت کندنی مظلوم
علمی که عملهای تو آرد بحلي
* * *

علمی که ترا بخیر خواهی خواند
وز شر طلبی ترا بری گرداند
بر خلق رحیم و مهربانت سازد
خشم و غضب از وجود تو بستاند

* * *

علمی که ز خوی احمدی بهره بري
با صدق و یقین راه شریعت سپري
در عهد و وفای خویش ثابت باشي
از جرم و گناه جامهء عفت ندري

* * *

علمی که ترا سفیه و نادان نکند
از شیوهء اسلام گریزان نکند
در فسق و فجور و ظلم و طغیان نکشد
از زهد و ورع عاری و عریان نکند

* * *

علمی که ز صحنه گوی سبقت ببري
در فضل و هنر نشان رفعت ببري
در حرفت و صنعت از همه آیي پیش
در هر محلی سهم لیاقت ببري

* * *

علمی که ز خیر و شر کند آگاهت
از حاصل کونین فزاید جاهت
در هر دو جهان شود مددگار ترا
تقوا و توکل آورد همراهت

* * *

ای نفس دنی که عز دنیا خواهي
از مال حرام و شیوهء گمراهي
تا کی بجهان بی وفا خواهی ماند
تا کی کندت جاه و جلال همراهي

* * *

نعمای فراوان که نصیب است ترا
پیداش خدا کرد و نمودت اعطا
نعمت چو ز حق خوری و مخلوق وبي
فرمان بر ازو وشکر او آر بجا

* * *

در کسب حلال خود بکش رنج وتعب
از وجه حرام رزق و روزی مطلب
دل تیره مکن ز لقمه های فاسد
بر خویش مساز روز روشن را شب

* * *

مغلوب هوای نفس خونخوار مشو
پابند غرور و عُجب و پندار مشو
در معرض نیستیست هستی جهان
در دام چنین هوس گرفتار مشو

* * *

بر قدر ضرورت بطلب مال حلال
خود را مفگن به پرتگاه آمال
افتی ز حرام در عذاب عنا
شرمنده شوی ز زشتی و زر و وبال

* * *

کم باش درین عالم فانی خورسند
داری بجهان جاودانی پیوند
بفرست در آنجا ثمر از خیر عمل
تا جای دهندت بمقامات بلند

* * *

زینجا که عزیزان و محبان رفتند
از درد فراق سینه ها را خستند
ما نیز چو دیگران بعزم سفریم
کین هستی ما را بفنا پیوستند

* * *

آن زمره که زیستند با حشمت و جاه
با خویش نبردند بجز حسرت و آه
از مال و متاع تو نیز نتوانی برد
یا صالح اعمال بری یا که گناه

* * *

دنیا که هزار عیش و نوشی دارد
در شهر و دیار جنب و جوشی دارد
این سوی چو بنگری تو آنسو هم بین
در گور گروه گروه خموشی دارد

* * *

ای آنکه بجمع مال و زر داری گوش
از نشئهء آن باخته بي عقل و هوش
گردش چو کنی بحیله و مکر و دغا
مرگ آید و گویدت که مخروش خموش

* * *

ای جرم و فساد و خود سری ها کرده
صد مهر و وفا دیده جفا ها کرده
بازآکه کند رحمت بی پایانش
نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

* * *

ای بنده ز خواجه سر کشی ها کرده
از دوست بریده رو بدنیا کرده
بی عجز و نیاز و توبه هرگز نشود
نا کرده چو کرده، کرده چون نا کرده

* * *

هر کو بجهان غرور بی جا کرده
از دار فنا بقا تمنا کرده
بی توبه و تقواش همانا نبود
نا کرده چو کرده، کرده چون نا کرده

پهلوان

نه رستم نه امثال شان پهلوانند
کز ایشان بنی نوع شان در زبانند
کسانی بود در جهان مرد میدان
که بر نفس و شیطان خود حکمرانند

انقلاب

تا نبود انقلاب جنگ نبود
جنگ از انقلاب گشت پدید
گرنمیگشت انقلاب بپا
کس چنین روز بد کجا میدید

تمت بالخیر



درد ملت

این خزان جان ستان را نوبهاری برنخاست
درد ملت را طبیب غمگساری برنخاست
سرکشان چور و چپاول کرده خونها ریختند
شهسوار عادل و با افتخاری برنخاست
کس نشد از قتل و غارت حافظ اهل وطن
جملگی برباد شد تیمار داری برنخاست
ظالمان از کبر و نخوت بیخ مظلومان بکند
دستگیر و داد رس برحال زاری برنخاست
خود قضاوت کن که ویرانی و کشتار از که شد
گرچه از اهل ملامت شر مساری برنخاست
عیش شیرین خلایق را بزهر آمیختند
پاد زهر راحت از کنج و کناری برنخاست
خون دل از دیده ها چون رود جیحون شد روان
رحم و شفقت ظالمان راذره و اری برنخاست
رهنمای اهل دین و پیشوای مسلمین
همچوصدیق و عمر با اقتداری برنخاست
از برای حفظ دین و ملت اسلامیان
خالدآسا شهسوار نامداری برنخاست
دوستدار اهل علم و یاور شعر وادب
تاجدار بتشکن محمود واری برنخاست
غزنوی«شیرین» چه گویی زین فتور و فتنه ها
جز فغان از هر دیار و رهگذاری برنخاست